



به نام خدایی که در همین نزدیکی است...

نام رمان: ستون فقرات شیطان

نام نویسنده: محدثه فارسی

موضوع: ترسناک، فانتزی، عاشقانه

خلاصه:

یه دختر، که میون یه دنیای ترسناک گیر میفته!

یه دختر که توی این خونه نفرین شده؛ اسیر شده و با تمام وجود آرزوی مرگ

می‌کنه... یه دختری که از جای جای اون خونه می‌ترسه... یه دختر که

از لالایی های کودکانه هم می‌ترسه. از عروسک‌های پارچه‌ای!

این دختر، از همه چیز " وحشت " داره!

از شیطانی که اون جا زندگی می‌کنه و اون هر لحظه با چشمش، ستون فقرات شیطان رو با

چشم مشاهده می‌کنه!

مقدمه:

لالالا جیغ

این صدای مرگه... این ترانه‌ی مرگه

دیگه هیچ وقت، نمی. خوام لایلی بخونی!
از عروسک‌ها بدم میاد، از نقاشی‌های کودکانت
کاش چشم‌هام رو ببندم و دیگه هیچ وقت بیدار نشم!
ستایش مخصوص خداوندی است که پروردگار جهانیان است.
تنها تو را می‌پرستیم و تنها از تو یاری می‌جوئیم.
ما را به راه راست هدایت فرما!

به نام خداوند جن و انس
دور یکی دیگه از آگهی‌ها خط کشیدم. بهار نگاهی بهم انداخت و آهی کشید و گفت:
- بیشعور، انگار مجبوری.
لبم رو به دندون گرفتم و بدون این‌که نگاهش کنم؛ گفتم:
- آره مجبورم، این کار نونی توش نداره!
با عصبانیت گفت:
- آخه یه نفر آدم چه قدر مگه پول می‌خواد؟
حرصی خودکار رو کوبیدم به روزنامه و سرم رو بلند کردم.
- بهار میشه ببندی گاراژت رو؟ بابا همین یه نفر آدم توی اجاره خونس مونده، توی نون شبش هم
مونده!
قیافش و کج کرد و گفت:
- بمیر اصلاً!
چشم غره‌ای بهش رفتم و سرم رو برگردوندم تو روزنامه، که چشمام به یه تبلیغ افتاد. پرستاری
بچه بیست و چهار ساعته! آخ جون اگه بگیره چی میشه!
معمولاً رابطه خوبی هم با بچه‌ها دارم و این‌که، جای خواب هم تأمین میشه!
ای جونم! خوشحال آدرس خونه رو برداشتم. شماره تلفن نداشته بود. به ساعت مچیم نگاه
کردم؛ نیم ساعت دیگه تعطیل می‌شدیم.
وقتی کار تموم شد؛ با بهار تا ایستگاه بی‌آرتی رفتم. بی‌آرتی رسید؛ وای که چقدر شلوغ بود!
وایستاد، از بهار خداحافظی کردم و به زور خودم رو بردم داخل! فکر کنم یه پنج کیلویی کم کرده
باشم! مثل اسب وایستادن تکون هم نمی‌خورن!

موهای قهوه‌ای و طلاییم رو فرستادم تو مقنعم و هندزفری رو گذاشتم تو گوشم. دستم رو گرفتم به میله و نگاهم رو دوختم به بیرون. مهرباب می‌خوند؛ ولی من فکر می‌یاد دیگه بود! فکر بدبختی و بی‌کسی.

از بی‌آرتی پیاده شدم و به سمت ساندویچی شیک سر کوچمون رفتم. میلاد، پسری که صاحبش بود و توش کار می‌کرد؛ پسری بود خوشگل و خوشتیپ، که بدجور شیفته و خاطرخواه بنده بود.

البته همسایه‌ها می‌گفتن و واقعیتش منم با نگاهش متوجه شدم. منم بدم نمی‌اومد ازش، پسر خوب و مؤدب و خوشگلی بود!

باخجالت وارد شدم، چشم‌های طوسیش، من رو هدف گرفتن. لبخند محجوبی زد و گفت:
- سلام ماحی خانوم.

لبخند شرمگینی زدم و گفتم:

- سلام آقا میلاد حالتون خوبه؟ خانواده خوب هستن؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- به لطف شما، بفرمایید چیزی می‌خواستید؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

- بله، خواهشاً یه چیز برگر.

سرش رو تکون داد و اشاره کرد به صندلی‌های شیک و گفت:

- شما بشینید تا من حاضر کنم!

به سمت صندلی‌ها رفتم و نشستم. نگاهم رو انداخته بودم پایین و لبم رو می‌گزیدم، چشم‌هاش خیلی قشنگ بود. بی‌صاحب مونده!

با صدای خنده چند تا پسر، اصلاً سرم رو بلند نکردم. صندلی‌های روبه‌روم کشیده شد و فهمیدم

که چند تا پسر نشستند. وای که من چقدر از این پسرای این‌جوری بدم می‌آید! اخم کردم و سرم رو

بلند کردم. سه تا پسر خوشگل و مامانی نشسته بودن پشت میز. تا من سرم رو بلند کردم با

دهن باز نگاهم کردن، وا، ببند بابا در جهنم رو!

میلاد به کسی که کنارش کار می‌کرد؛ یه چیزی گفت و اومد سمت من.

با اخم گفت:

- ماحی خانوم شما بیاید این‌ور بشینید!

سرم رو تکون دادم و بلند شدم و رفتم روی اون یکی صندلی نشستم؛ پسرا نگاهشون به من بود. یکیشون چشمک زد که برزخی نگاهش کردم.

چرا حاضر نمی‌شد؟ آه!

ساعت شش شده بود. هوا داشت تاریک می شد، بالأخره حاضر شد و رفتم سمت میلاد! - خیلی ممنون.

پول رو گرفتم سمتش که اخم کرد.

- داشتیم ماحی خانوم؟

لبخند شرمگینی زد و گفتم:

- من شرمندم، خواهش می‌کنم بگیرید.

یکمی با اخم نگاهم کرد بعد بی‌رمق پول رو گرفت. ساندویچ رو گرفتم و بعد از خداحافظی و شماره پسرا که سمتم پرت شد؛ از مغازه زدم بیرون.

در خونه رو باز کردم و وارد شدم. چراغ رو زدم و بی حال، کوله‌ام رو پرت کردم سمت مبل! حالا خوبه وسایل خونمون رو دادن بهم!

هرکی وضع خونم رو می‌دید، فکر نمی‌کرد که فقیرم! بی حال نشستم روی مبل و مشغول خوردن چیزبرگر خوشمزه میلاد شدم.

الان که فکر می‌کنم می‌بینم اون از سرم زیاده، نه از خوشگلی. خداروشکر قیافه رو داشتیم. از نظر خانواده و مال و منال! دخترای کوچه براش بال‌بال می‌زدن.

لبخند تلخی زد و تکیه دادم به مبل. نگاهم به عکسم افتاد؛ عکسی که پارسال، روز تولدم، رفتم آلتیه گرفتم. موهام پخش شده بود و نگاهم به افق بود. چشمام آبی روشن بود، پاچه‌گیر بود و وحشی!

آهی کشیدم و کولم رو با دستم کشیدم طرف خودم، آدرس رو از توش در آوردم، زعفرانیه بود. خدایا کاش حقوقش خوب باشه و بمونم و از دست این اجاره خونه راحت بشم.

این قدر به آدرس زل زدم که چشمام رفت رو هم و ولو شدم روی مبل، و خورخورم رفت توی هوا!

دینگ، دینگ، دینگ!

مرض! زهرمار! مادر صلواتی! آه! باچشم‌های نیمه‌باز، آلارم گوشی رو قطع کردم و نشستم، آه کاش هیچ وقت صبح نمی‌شد. لباس

های دیشب هنوز تنم بود، مقنعم رو در آوردم و پاچه‌هام رو کشیدم بالا و رفتم دستشویی. جاتون خالی خیلی خوش گذشت!

صورت‌م رو شستم و دستی به ابرو هام کشیدم و بردمشون بالا. از دستشویی اومدم بیرون و موهام رو قشنگ شونه کردم و بافتمشون. روسری بلند سرم کردم؛ تا موهام معلوم نشه. کوله‌م رو انداختم رو دوشم و از خونه زدم بیرون. رسیدم سر کوچه، که میلاد رو دیدم که داره مغازه‌ش رو باز می‌کنه.

با دیدن من، خواست بلند بشه که سرش خورد به لوله گاز!
با نگرانی گفتم:

- چیزیتون نشد؟

با قیافه درهم از درد گفتم:

- نه، نه! خوبی شما؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- بله، با اجازتون!

آروم گفتم:

- خدانگه‌دار.

راه افتادم و به سمت ایستگاه حرکت کردم. چشمم به یه مزدا تیری مشکی افتاد. هه، ماشینی که بابام داشت! بغض کردم و کلافه سوار بی‌آرتی شدم.

این قدر دلم می‌خواد دهن اون مجری رادیو پیام رو جر بدم!

اول صبحی شر و ور می‌گه، والا من اول صبح مثل قاتلا به همه نگاه می‌کنم؛ بعد انتظار داره با مهربونی با بقیه برخورد کنم! (از نگاهش به میلاد معلوم بود!)

خدا می‌دونه بعد از بی‌آرتی، چقدر پول تاکسی دادم. با اعصابی داغون، از تاکسی پیاده شدم و به خونه نگاه کردم. عر، این خونه‌ست یا موزه؟

دستم رو گذاشتم رو زنگ، که خیلی باکلاس زنگ خورد! در با تیکی باز شد. رفتم داخل، یه پیرمرد فرتوت و خمیده، مشغول جارو زدن

برگ‌ها روی زمین بزرگ و ویلایی بود!

از کنارش رد شدم. چقدر درخت داره اینجا، جلوی نور خورشید رو گرفته بودن!

یه مرد خوش‌پوش و شیک و ایستاده بود دم در؛ نزدیکش شدم و متوجه قیافه بسیار زیباش شدم.

موهای کنار شقیقه‌ش کمی سفید شده بود و قیافش رو مردونه‌تر کرده بود! لبخند جذابی زد و منم با خجالت گفتم:

- سلام، برای آگهی... .

حرفم رو قطع کرد و با صدای خیلی قشنگی گفت:

- مرادی هستم. بله درست اومدید، بفرمایید.

و خودش جلو راه افتاد. منم برگشتم و به پیرمرد نگاه کردم، هنوز مشغول جارو کردن بود، شونه‌ای انداختم بالا و وارد خونه شدم، فکم با زمین یکسان شده بود! چه خونه سلطنتی‌ای بود اینجا!

ولی یکمی دلگیر بود و خوفناک. با صدای مرادی هول نگاهش کردم! - بشینید خانم.

مثل مسخ شده‌ها نشستم و دوباره مشغول سرک کشیدن شدم.

نشست روبه‌روم و پاش رو انداخت روی اون یکی پاش.

- آگه تو آگهی خونده باشید، گفتم که پرستار برای یه بچه می‌خوام. سرم رو تکون دادم و گفتم:

- بله!

دستش رو گذاشت روی پاهاش و گفت:

- خب، من برای مدت طولانی قراره سفر کنم به استرالیا برای کارم؛ من یه دختر شش ساله دارم که مادرش دو سالی هست از دنیا رفته.

با ناراحتی گفتم:

- خدا رحمتشون کنه.

لبخند متینی زد و گفت:

- سپاس گزارم. بله، داشتم می‌گفتم؛ من آگه برم دخترم تنها می‌مونه. نمی‌تونم با خودم ببرمش، به خاطر یه‌سری مسائل. خیلی نگرانشم، به یه آدم قابل اطمینان نیاز دارم. اون کم حرفه و بی‌آزار

و اذیت؛ امیدوارم تا الان فهمیده باشید!

سرم رو به عنوان مثبت تکون دادم. خم شد و برگه‌ای از روی میز برداشت و گرفت سمتم.

- این فرم رو پر کنید.

از دستش گرفتم و از توی کوله‌م خودکار رو در آوردم. تمام مواردی که ذکر شده بود، با شرایطم سازگاری داشت. در آخر مبلغشم نوشته بود؛ جون؟ سه‌تومان؟ یعنی به‌خاطرش ماهی سه‌میلیون میدن؟ بابا من با کله میام اینجا! با صداهش سرم رو بلند کردم:

- اینم بگم که شما باید شبانه‌روز این‌جا باشید. یعنی بیاید اینجا، زندگی کنید!

- بله متوجه‌م.

برگه رو گرفتم سمتش و ادامه دادم:

- بفرمایید!

لبخند زد و به برگه نگاه کرد.

- دست‌خط خوبی دارید!

با لبخند گفتم:

- ممنون.

دستاش رو قفل کرد تو هم و گفت:

- قبل از شما هم بیست و خورده‌ای نفر اومدن، ولی اصلاً شرایطشون خوب نبود؛ امشب بهتون خبر میدم!

سرم رو تکون دادم، کاش قبول کنه! باشنیدن صدای دختر بچه‌ای که باباش رو صدا می‌کرد؛ سرم رو برگردوندم طرف راه پله‌های مشکی مارپیچی.

دختری با موهای طلایی بلند و با چشم‌های عسلی رنگ و بی‌روح، درحالی که عروسکش از دستش آویزون بود، ایستاده بود.

مرادی بلند شد و گفت:

- جانم حنا بابا؟

حنا؟ پس اسم این دختر خوشگل، حنا بود!

بلند شدم و با لبخند رفتم سمتش. نگاه بی‌روحش به سمت من کشیده شد.

جلوش ایستادم و زانو زدم؛ به چشم‌هام زل زده بود.

- الهی عزیزم! شما چقدر خوشگلی!

چیزی نگفت و فقط خیره نگاهم کرد. صدای قدم‌های مرادی رو می‌شنیدم:

- حنا خیلی کم حرفه!

سرم رو تکون دادم و بلند شدم.

- متوجه شدم!
و دوباره لبخند زدم به دخترک.
بعد از اینکه خداحافظی کردم؛ دوباره به سمت حیاط بزرگ رفتم؛ پیرمرد هنوزم سرش پایین بود و در حال جارو زدن بود. یکمی ازش می ترسیدم. من کلا به همه چی مشکوکم!
در رو بستم و به کوچه زل زدم، چقدرم خلوت بود لامصب!
منم که ترسو، تند تند قدم می زدم تا به سر کوچه برسم. وقتی رسیدم، با خیال راحت یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم.
خدا می دونه الان صاحب کارم چه بلایی سر بهار آورده با غر غراش!
تا رسیدم خونه، سریع شماره بهار رو گرفتم. بعد از چند تا بوق، بالاخره برداشت!
- بنال!
خندیدم و گفتم:
- واقعا معذرت می خوام!
با عصبانیت گفت:
- گمشو بیشعور خر الاغ یابو!
با لبخند گفتم:
- تموم شد؟
در حالی که از خونسردی من حرص می خورد؛ گفت:
- زبون نفهم. میگم این کار برات خوبه، اصلا فهمیدی چه دهنی این صاحب کاره ازم سرویس کرد؟ الاغ؟
با اخم گفتم:
- غلط کرد!
پوفی کرد و گفت:
- به جای اینکه غیرتی بشی؛ بلند شو بیا سرکار!
لم دادم رو مبل و گفتم:
- حال ندارم!
صدای جیغش از اونور تلفن، باعث شد بخندم.
- ماحی!

- جونم عزیزم؟ اصلا وظیفه رو انجام دادی. حقت بود!
و بعد قطع کردم. با لبخند، بلند شدم و لباسام و درآوردم. یه راست رفتم تو حموم. زیر دوش یاد
بچه افتادم. قیافش یه طوری بود، ولی خوشگل بود!
وای یعنی میشه من برم اون جا؟
از حموم در اومدم و حوله رو تنم کردم. رفتم سمت آشپزخونه و در یخچال رو باز کردم. چی داریم
بخوریم؟
دینگ، دینگ! صدای زنگ آیفون بود؟ کی می تونست باشه؟
من که کسی رو نداشتم. بدبختی آیفون هم تصویرش خراب بود!
از آشپزخونه اومدم بیرون و به سمت آیفون رفتم، برش داشتم و گفتم:
- کیه؟
صدای خش خش اومد. بیخیال دکمه رو زدم و یه گوشه وایستادم ولی در رو باز نکردم. نمی شد
اطمینان کرد؛ بعد از دقایقی صدای زنگ در هم به صدا در اومد. ازچشمی نگاه کردم؛ میلاد؟
وات؟
سریع حوله رو محکم کردم. یه چادر هم دم دستم نبود! دوباره زنگ زد.
مجبوری از هول، در رو باز کردم. سرش پایین بود، کم کم آورد بالا.
پشت در قایم شده بودم و فقط کلهم معلوم بود!
- سلام آقا میلاد.
لبخند محجوبی زد و گفت:
- سلام ماحی خانوم، احوالتون؟
تشکر کردم و لبم رو گاز گرفتم. نگاهش رفت سمت دیگه‌ای، نگاهش رو دنبال کردم و به شاخه‌ای
از موهای طلایی خیس‌م، رسیدم. سریع کردمش تو کلاهم و گفتم:
- بفرمایید، کاری داشتید؟
هول نگاهش رو گرفت و گفت:
- ام، چیزه...
جعبه پیتزا رو گرفت سمتم و ادامه داد:
- دیدمتون خسته از راه اومدید. گفتم شاید حوصله غذا درست کردن نداشته باشید؛ برای همین
براتون پیتزا آوردم.

یکمی بهم برخورد. با اخم گفتم:

- ممنون، ولی من صدقه‌بگیر نیستم!

با تعجب و بهت گفت:

- ماحی خانوم؟ من اصلا منظورم این نبود به خدا.

یکمی بغض کردم، اه!

کلافه دستش رو کرد تو موهایش و گفت:

- من فقط فکرتون بودم. همین! اصلا، اصلا...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- ممنون آقا میلاد. چند میشه؟

چیزی نگفت و عصبی به زمین چشم دوخت. برای همین در رو نیمه‌باز گذاشتم و به سمت کوله‌م

رفتم؛ و پول از توش در آوردم. برگشتم و در رو باز کردم؛ ولی اثری از میلاد نبود؛ جعبه پیتزا هم

روی زمین بود! لبخند زدم. چرا یه لحظه در موردش بد فکر کردم؟ اون بنده خدا فقط...

هوف و لش کن! خم شدم و جعبه پیتزا رو برداشتم، در رو بستم و نشستم روی مبل. خوب

خداروشکر اینم از ناهارمون!

با شکمی پر و چشم‌های خسته روی همون مبل خوابم برد. توخواب یه چرت و پرتای عجیبی

می‌دیدم! همه خوابم سیاه بود! انگار در خلاء بودم.

با سر و صورتی پر از عرق، از خواب بیدار شدم. چقدر هم گلوم خشک شده بود! خواستم بلند

بشم، ولی بدنم سنگین شده بود؛ انگاری که یه تریلی هجده چرخ از روم رد شده بود! دستام رو

گذاشتم روی مبل و فشار وارد کردم و بلند شدم.

تق‌تق استخوانم بلند شده بود. آخ که چقدر بدنم درد گرفته.

بله! من با این وضعیت و پنجره باز، به‌به! معلومه هی‌کلم سرما خورده. به سمت آشپزخونه رفتم و

در یخچال رو باز کردم؛ قرص سرما خوردگی بزرگسالان و در آوردم و با یه لیوان آب خوردم.

با صدای زنگ گوشیم، سریع در یخچال رو بستم و پرواز کردم سمت گوشیم.

انگار نه انگار که الان بدنم درد می‌کرد! به صفحه گوشی نگاه کردم؛ یه شماره ناشناس بود. سریع

جواب دادم:

- الو؟

صدای مردونه قشنگی پیچید توی گوشم:

- سلام خانم پارسا.

با اینکه می‌دونستم کیه؛ ولی خودم رو زدم به اون راه و گفتم:

- سلام، شما؟

- مرادی هستم... صاحب اون آگهی.

ذوق زده گفتم:

- بله، بله یادم اومد! خوب هستین شما؟

خنده مردونه‌ای کرد و گفت:

- سپاس گزارم، می‌خواستم بگم که، اوم شما استخدام هستید؛ می‌تونید تشریف بیارید.

چیخ زدم:

- جدی؟ چاکریم به خدا!

با تعجب گفت:

- بله؟

سرفه‌ای کردم و جدی شدم و گفتم:

- ام ببخشید بله حتما، ممنونم خیلی لطف کردین!

- خواهش می‌کنم، شب بخیر.

لبخند روی ل*با*م نشست و گفتم:

- شب شما هم بخیر.

قطع کردم و پریدم اون ور و قر دادم. موج مکزیکی رفتم و چیخ زدم و خودم رو کوبیدم به این ور و

اون ور! (کثافت می‌خواست رمان من رو فقط خراب کنه؛ با ناله‌ها و بدبختیاش ایش!)

سریع بدون این که شام بخورم؛ رفتم تو اتاقم و لباس خواب تنم کردم و خوابیدم تا صبح زود بیدار

بشوم.

با شوق و ذوق بند کتونیم رو بستم و چمدونم رو برداشتم! خداروشکر به صاحب‌خونه گفتم چند

وقتی نیستم یه کاری برام پیش اومده؛ برعکس خیلی از این صاحب‌خونه‌ها، خیلی خیلی

فهمیده‌ست و زیاد سخت نمی‌گیره بهم! با خوشحالی در رو بستم و چمدونم رو کشیدم و در

حیاط رو باز کردم و زدم بیرون. یه بسم الله زیر ل**ب گفتم و راهی شدم.

سر کوچه نگاهم به میلاد افتاد با اون تیپ فوق العادش. یکمی دلم گرفت، دلم صد در صد براش تنگ می شد.

با دیدنم سرش رو انداخت پایین و گفت:

- سلام

منم سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- سلام

یکمی سکوت بینمون ایجاد شد. هیچ کدوم قصد رفتن نداشتیم؛ بالاخره سکوت رو شکست و گفت:

- جایی تشریف می برید ماحی خانوم؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

- بله یه کار جدید پیدا کردم، یه مدتی نیستم.

سریع سرش رو بلند کرد و نگران نگاهم کرد!

- ... یعنی دارید میرید از این جا؟

سعی کردم نگاهش نکنم، برای همین چشمم رو دوختم به روبه رو و گفتم:

- بله، البته یه مدتی!

هیچ صدایی نیومد، کم کم سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم، حالت نگاهش غمگین شده بود؛

لبخند تلخی زد و گفت:

- من باید برم، می دونید؟ هیچی، هیچی، موفق باشید!

و رفت سمت مغازش، که بازش کرده بود. با ناراحتی سوار تاکسی شدم و به سمت مقصد حرکت کرد!

به سختی چمدون رو از ماشین کشیدم بیرون. مرتیکه آشغال، پیاده نشد کمکم کنه!

در ماشین رو زارت کوبیدم به هم T که دادش در اومد و بعد گازش رو گرفت و رفت.

رو کردم سمت خونه و زنگ و زدم، دینگ!

در با تیک باز شد؛ چمدون رو کشیدم و رفتم داخل. این دفعه خبری از اون پیرمرد پر حاشیه نبود!

حیاط ترسناکی بود. برای همین قدم هام رو تندتر کردم و به سمت داخل رفتم.

مرادی از پله ها سریع اومد پایین و با لبخند، کتش رو درست کرد و گفت:

- خوش اومدین خانم پارسا.

لبخند شرمگینی زدم و در حالی که به پشت سرش نگاه می‌کردم؛ گفتم:

- متشکرم!

عوق، حالم از حرف زدن خودم به هم خورد!

- می‌تونم کمکتون کنم؛ تا اتاقتون رو نشون بدم.

سرم رو تکون دادم و اون جلوتر راه افتاد. چرا امروز هر کی به پستم می‌خوره بیشعوره؟ نیومد یه

تعارف بزنه و چمدون رو بگیره! عین الاغ چمدون رو می‌کشیدم و از پله‌های زیاد بالا می‌رفتم!

یا پیغمبر! چقدر اینجا سرده و چقدر هم اتاق داره. بالاخره در یه اتاق رو باز کرد و گفت:

- بفرمایید اینم اتاق شما!

رفتم تو اتاق، خوب و شیک و ساده بود! ترکیبی از شکلاتی و کرمی بود.

- ممنون.

لبخند زد و گفت:

- خواهش می‌کنم.

چمدون رو گذاشتم پایین تخت و رفتم جلوش و ایستادم و سرم رو انداختم پایین.

- ببخشید، به‌جز پرستاری حنا جون، کار دیگه‌ای هم باید بکنم؟

نفسش رو فرستاد بیرون و گفت:

- میشه بیاید توی اتاق کارم؟ باید یه چیزایی بهتون بگم!

اخمام رفت توی هم، مثلاً می‌مُرد همین‌جا بگه؟!

سرم رو تکون دادم و پشت سرش راه افتادم. صدای دینگ دینگ آهنگ بچگونه میومد. لبخند

زدم و مرادی در یکی از اتاق‌ها رو باز کرد و ایستاد اول من برم؛ سرم رو انداختم پایین و رفتم

داخل و بعد، صداش رو شنیدم که گفت:

- شما بنشینید الان میام.

نگاهش کردم. گوشیش روی ویبره بود و داشت زنگ می‌خورد.

- راحت باشید!

از اتاق رفت بیرون، اتاق کار ساده‌ای بود! رفتم سمت مبلا که چشمم به یه سری مدارک روی

میزش افتاد.

حس فضولی بهم دست داد، رفتم نزدیک و دیدم کارت ملی این یارو مرادی روشه! جون بابا اسم رو برم؛ کامیار مرادی فرزند علیرضا، متولد 7 تیر 1369! عر، این همه‌ش بیست و هفت سالشه و یه دختر شش ساله داره؟ ماشاالله، کی زن گرفته؟

پاسپورت و بلیط هواپیما هم روی میز بود؛ پروازش برای امشب بود؟
با صدای تق در، سریع نشستیم روی مبل و خودم رو با مانتوم مشغول کردم.

- شرمنده، چیزی میل می‌کنید؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه ممنون، بهتره بریم سر موضوع اصلی!

نشست روی مبل روبه‌رو و گفتم:

- ببینید دختر من بعد از مرگ مادرش خیلی کم حرف و آروم شده. وقتی مادرش مرد، یه مدت حرف نمی‌زد و دهنش قفل کرده بود؛ ممکنه سخت باهاتون ارتباط برقرار کنه! شما این مسئولیت رو پذیرفتید و باید به درستی انجام بدید. چون من امشب دارم میرم و ساعت هفت پرواز دارم و این زندگی یه مدت زیادی دست شماست! نگران وعده‌های غذاییتون نباشید، خدمتکار هست و درست می‌کنه. همین‌طور تمیزی خونه، شما باید به موقع به حنا غذا بدید و همین‌طور داروهاش رو، که توی لیست روی عسلی اتاقتون گذاشتم. این حنای من امانت دست شماست!

یکم کار سخت شده بود؛ ولی باید تمام سعیم رو می‌کردم.

- نگران حقوقتون هم نباشید، هر ماه به حسابتون واریز میشه!

لبخند زدم و گفتم:

- بله چشم.

با لبخند چند لحظه نگاهم کرد و بعد سرش رو انداخت پایین. سکوت بینمون ایجاد شده بود؛

برای همین بلند شدم و گفتم:

- من برم دیگه امری ندارید؟

سرش رو بلند کرد و با لبخند متینی گفت:

- خیر عرضی نیست. فقط ساعت شش و نیم شام سرو میشه. ممنون میشم بیاید پایین،

امشب به‌خاطر این‌که زود میرم؛ شام زود حاضر میشه.

سرم رو تکون دادم و مطیعانه گفتم:

- بله حتما، با اجازه!

سریع از اتاق زدم بیرون و نفسم رو فرستادم بیرون. برگشتم سمت اتاقم که هین!

دستم رو گذاشتم روی قلبم. چند تا نفس عمیق کشیدم و بعد رو به حنا گفتم:

- عزیزم ترسوندیم!

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد. بازم عروسکش دستش بود. لبخندی به روش زدم و رفتم سمتش

و موهایش رو نوازش کردم. نگاهش روی دستام نشست؛ که درحال حرکت لای موهایش بود. این

دختر بچه حیفه که اینطوری کم حرفه!

بلند شدم و گفتم:

- نظرت چیه یه لباس خوشگل برات آماده کنم؟ تا سر میز شام، بابات از خوشگلی دخترش کیف

کنه؟ هوم؟

روش رو برگردوند و همونطور که آرام به سمت اتاقش می‌رفت، سرد گفت:

- نه!

خورد تو ذوقم! شونه‌ای انداختم بالا و به سمت اتاقم رفتم و در اتاق رو باز کردم.

لحظه آخر چشمم به حنا خورد؛ که داشت در اتاقش رو می‌بست.

در رو بستم و نفسم رو با صدا فرستادم بیرون، به سمت تخته رفتم و دراز کشیدم و به سقف زل

زدم.

یه روزی من توی بهترین جای تهران زندگی می‌کردم، توی پول و ثروت ولی حالا...! بازم

خداروشکر که هنوز با شکم گرسنه نخوابیدم و تن و بدنم سالمه! خدایا هزار مرتبه شکر.

توی اتاق چنان سکوتی ایجاد شده بود که، صدای تیک‌تیک ساعت رو به راحتی و واضح

می‌شنیدم! از این سکوت زیادی می‌ترسیدم، بلند شدم و سعی کردم خودم رو مشغول کنم. در

چمدونم رو باز کردم و رفتم سمت کمد و درش رو باز کردم. شیشه‌ای بود، تا بازش کردم تصویر یه

نفر رو دیدم که اون ور اتاق وایستاده! ضربان قلبم شدید شد و پشت سرم رو نگاه کردم!

هیچ‌کسی نبود. بلند بلند نفس‌نفس می‌زدم، دوباره به آینه نگاه کردم، خبری نبود.

چند تا صلوات زیر ل**ب فرستادم. دوباره توهم زدم! هر وقت می‌ترسیدم توهم هم می‌زدم!

سریع گوشیم رو در آوردم و آهنگی پلی کردم؛ تا سکوتی توی اتاق نباشه. خودم رو زدم به اون راه

و مشغول چیدن لباسام شدم. با آهنگ می‌خوندم و سعی می‌کردم اصلا، فکرم رو مشغول چند

دقیقه پیش نکنم.

با صدای در، سریع نگاهم سمتش کشیده شد. شالم رو روی سرم مرتب کردم و در رو باز کردم.

کامیار با لبخند متینی گفت:

- تشریف نمیارید برای شام؟

متعجب به ساعت توی دستم نگاه کردم و گفتم:

- چه زود ساعت گذشت. چشم حتما، شما بفرمایید!

سرش رو تکون داد و راه افتاد. در اتاق رو بستم و منم به تبعیت ازش، پشت سرش راه افتادم و به

سمت پایین رفتیم. از پشت سر، مرد خیلی خوش هیكل و خوشتیپی بود، خدا ببخشه به ننهش!

به سمت میز بزرگی رفت که اون ور سالن بود. حنا پشت میز نشسته بود و پاهاش رو تکون

می داد و با عروسکش آروم حرف می زد؛ لبخند زدم!

با دیدن من دوباره زل زد بهم. یکمی از نگاهاش می ترسیدم، نکنه فکر می کنه من جای مامانش

رو می گیرم؟

اوف... کامیار (چه زود هم صمیمی شد). تعارف کرد بشینم و منم پهن شدم؛ بابا تعارف نداریم با

هم برادر من! رو کردم طرف حنا و گفتم:

- حالت چطوره خانم خوشگله؟

خیلی سرد گفت:

- خوبم.

بعد رو کرد طرف پدرش و با لحن التماسی گفت:

- پدر؟ نمیشد منم باهاتون پیام؟

کامیار لبخندی به روش زد و در حالی که گونهش رو می بوسید گفت:

- نه دخترم، میرم و زود بر می گردم. تو این مدت که من نیستم؛ ماحی خانوم پیشت می مونه.

مطمئن باش خیلی مهربونه!

حنا بازم سرد نگاهم کرد. انگار توی نگاهش «ازت متنفرم» موج می زد!

به سختی نگاه ازش گرفتم و دوختم به غذاهای روی میز. کامیار گفت:

- بفرمایید تعارف نکنید.

لبخند محجوبی زدم و گفتم:

- ممنون.

و بعد برای خودم خیلی کم برنج کشیدم؛ اشتها کور شده بود!

آروم آروم غذا می خوردیم و حرفی نمی زدیم. البته چند دفعه انگار کامیار می خواست حرفی بزنه؛

بعد پشیمون می شد!

بالاخره به هر زوری بود؛ تمام غدام رو خوردم و بعد سرم رو بلند کردم و گفتم:

- ممنون، دستتون درد نکنه!

انگار که خیلی خوشحال شده باشه، گفت:

- نوش جان.

نگاه ازش گرفتم و دوختم به حنا، باغذاش بازی می کرد و برنجها این ور و اون ور بشقابش ریخته

شده بود؛ خواستم چیزی بگم که، با کشیده شدن صندلی روی زمین و صدای کامیار منصرف

شدم.

- خیلی خوب ماحی خانوم من دارم میرم. امیدوارم تمام حرفام رو فهمیده باشید!

بلند شدم و به احترامش و گفتم:

- البته، سفر به سلامت!

لبخند زد و رفت سمت چمدونش. پشت سرش راه افتادم و تا دم در بدرقهش کردم. موقعی که

خواست در رو ببندد، نگاهی بهم انداخت و خداحافظی زیر لبی گفت و در رو بست!

نفسم رو فرستادم بیرون و برگشتم به سمت میز. خواستم وسایل رو جمع کنم که حنا گفت:

- خدمتکار جمع می کنه!

و بعد بلند شد و با عروسکش به سمت اتاقش رفت! شونه‌ای بالا انداختم و منم دنبالش رفتم.

- الان می خوام بخوابی خانم طلا؟

تند برگشت سمتم که جا خوردم.

- شما این وقت شب می خوابی؟

تک خندی زدم و گفتم:

- خوب نظرت چیه یه کاری انجام بدیم؟

یکمی نگاهم کرد بعد با لحن مثل همیشه سردش گفت:

- دلم می خواد بشینم روی مبل راحتی کنار شومینه و برام داستان بخونی.

تو این گرما شومینه؟ ولی اجبارا، لبخند زدم و گفتم:

- حتما!

روش رو برگردوند و گفت:

- همراه من بیا.

پشت سرش راه افتادم و به سمت اتاقش رفتم. در اتاقش و باز کرد و رفت داخل، سرمای عجیبی توی اتاق بود.

- سردت نیست اینجا؟

و بعد به اتاقش نگاه کردم. قلبم کوبش خودش رو شروع کرده بود و جوری می‌کوبید؛ انگار که می‌خواد بپره بیرون. تمام دیوار پر از نقاشی بود و عروسک‌هایی که بدنشون از هم جدا شده بود!

- تو... تو با عروسکات همچین کاری کردی؟

عروسکی که سالم توی دستش بود رو بغل کرد و کتاب داستانش رو هم گرفت بغلش و گفت:

- نه، من این کار رو نکردم!

لابد می‌ترسید به باباش بگم و دعواش کنه؛ خیلی دوست داشتم سریع از اون اتاق بزنم بیرون. برای همین لبخندی زدم و گفتم:

- بریم تا دیر نشده!

از اتاق رفتم بیرون و منتظر شدم بیاد بیرون. عروسک و کتاب داستانش رو یه جوری بغل کرده بود، انگار می‌ترسید ازش بگیرمش!

روی مبل نشستم و اونم کنارم نشست. سرش رو انداخته بود پایین، دستم رو سمت کتابش دراز کردم؛ که وحشت‌زده نگاهم کرد. متعجب نگاهش کردم؛ ولی لبخند زدم. شاید چون باباش نیست از من می‌ترسید!

- عزیزم مگه نمی‌خوای برات کتاب بخونم؟

چهره وحشت‌زده‌ش کم‌کم آرام شد و کتاب داستانش رو آرام داد دستم.

لبخند مهربونی بهش زدم و با چشم‌هام بهش اطمینان دادم؛ من هیچ خطری ندارم.

دوباره نشست کنارم و به شومینه خیره شد. لای کتاب رو باز کردم و شروع کردم به خوندن.

- یکی بود، یکی نبود، غیر از خدای مهربون، هیچ‌کس نبود. توی کلبه‌ای در یک جنگل بزرگ،

دختری زندگی می‌کرد زیبا و بازیگوش، دخترک هر روز صبح وقتی از خواب بیدار می‌شد؛ از کلبه بیرون می‌رفت و به کمک پدرش هیزم جمع می‌کرد؛ تا بتونه آتیش درست کنه و گرم بمونن. روزی

از روزها، دخترک که مثل همیشه برای جمع‌آوری هیزم به جنگل می‌رفت؛ در راه متوجه صدای خش‌خشی شد. هی این طرف و آن طرف را نگاه کرد؛ ولی خبری نبود تا اینکه...

زدم صفحه بعد، ولی از شکلی که توی صفحه بود؛ متعجب شدم و حیرت زده به حنا، که مسخ آتیش شده بود نگاه کردم. بال**بهای لرزون ادامه دادم:

- اون موجودی رو دید؛ دید... .
سریع کتاب رو بستم و گفتم:
- وقت خوابه عزیزم.
همون طور که به آتیش نگاه می کرد گفت:
- برام بخونش، می خوام بدونم اون موجود چی بوده؟
قلیم لرزید! این کتابا اصلا مناسب این بچه نبود؛ کتاب داستان ترسناک؟
دستم رو گذاشتم روی شونهش که سرش به طرفم برگشت؛ اشک توی چشم هاش حلقه زده بود.
متعجب نگاهش کردم!
- من می ترسم... .

حرفش رو خورد و وحشت زده، به اطرافش نگاه کرد و یهو تو خودش جمع شد.
حس کردم می ترسه، از تنهایی... آره! لبخند مهربونی زدم و گفتم:
- از چی می ترسی؟
نگاهم کرد، مردمک چشمش می لرزید. مات شده بودم از رفتارش؛ سعی کردم آرومش کنم. بلند شدم و دستش رو گرفتم و بلندش کردم و به سمت اتاقش رفتم. اصلا از اتاقش خوشم نمیومد؛ ولی مجبور بودم. وسط راه دستم رو کشید.
- می خوام کنار شومینه بخوابم!
لبخندی زدم و گفتم:
- اما خوشگلم شما باید رو تخت بخوابی؛ وگرنه ممکنه که کمرت درد بگیره.
دستم رو بیشتر کشید و گفت:
- من می خوام کنار شومینه بخوابم. نمی خوام برم تو اتاقم!
از یه چیزی می ترسید! از توی نگاهش که هراسون به این ور و اون ور می چرخید؛ فهمیدم. اصلا دوست نداشتم پا توی اتاقش بذارم؛ ولی مجبوری رفتم توی اتاقش و سعی کردم به هیچی نگاه نکنم. خم شدم تا بالش و پتو رو، از روی تخت بردارم که صدای قیژ در، باعث شد سریع به پشت سرم نگاه کنم. در یکمی بسته شده بود!

سریع پتو و بالش رو برداشتم و با دو از اتاق زدم بیرون. حنا، عروسکش رو محکم بغل کرده بود و چسبیده بود به دیوار. سعی کردم نفس عمیق بکشم تا اونم نترسه، به سمتش رفتم و گفتم:

- خیلی خوب بریم.

جلوتر از من راه افتاد و به سمت پایین رفت. منم نفس نفس زنان به دنبالش.

بالش رو گذاشتم روی زمین و اون رفت و دراز کشید. پتو رو انداختم روش و گفتم:

- با من کاری نداری؟

در حالی که موهای عروسکش رو نوازش می کرد، سرد گفت:

- نه!

دستم رو براش تکون دادم و گفتم:

- شبت بخیر عزیزم!

ازش دور شدم و تصمیم گرفتم یکمی تو این ویلا بگردم. خیلی بزرگ بود و خوفناک، من با کوچکترین موضوعها هم می ترسم!

هیچکسی انگار توی این ویلا خوفناک نبود؛ پس چی بود می گفتن خدمتکار داره؟ به سمت آشپزخونه رفتم. واو عجب آشپزخونهی بزرگی!

- اینجا کاری دارید؟

هین! دستم رو گذاشتم روی قلبم و برگشتم؛ پشت سرم و نگاه کردم. قلبم شروع کرد به کوبیدن، یه پیرمرد، با صورتی که بیش از حد به سفیدی می زد و چشمهای مشکی درشت، فکر کنم این همون پیرمردهست که همش در حال جارو زدن. وایستاده بود و همون طور بهم زل زده بود. نفس عمیقی کشیدم و لبخند هولناکی زدم و گفتم:

- نه، نه... اومدم یکم ویلا رو بگردم.

همون طور که نگاهم می کرد گفت:

- کاری داشتید صدام کنید. اسمم عبدالله هستش!

سرم رو تند تند تکون دادم و آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- حتما، حتما!

از آشپزخونه بیرون رفت و من نفس عمیقی کشیدم. سریع از آشپزخونه بیرون زدم و به سمت اتاقم رفتم؛ در اتاقم رو باز کردم و خودم رو پرت کردم روی تخت و زل زدم به سقف، نمی‌دونم چقدر گذشت که چشم‌هام بسته شد و به خواب رفتم.

- ماحی... ماحی!

چشم‌هام رو آرام باز کردم؛ انگار یکی در گوشم اسمم رو زمزمه می‌کرد. صدای یه بچه بود. بازم چشم‌هام رو بستم؛ ولی بازم صدایی با تن آرام، انگار که داره یواشکی صدام می‌کنه گفت:

- ماحی... ماحی!

چشم‌هام تا حد ممکن باز شد و سریع نشستم روی تخت. همه‌جا تاریک بود و فقط، نور مهتاب بود که روی دیوار می‌تابید. سر و صورتم پر از عرق شده بود.

نفس نفس می‌زدم. کی بود داشت صدام می‌زد؟ یعنی خواب دیدم؟

با رد شدن یه سایه از رو دیوار، قلبم هوری ریخت پایین. قلبم گرومپ گرومپ محکم خودش رو می‌زد به سینم. نک... نکنه دزدی چیزی باشه؟

نمی‌دونستم چیکار کنم. برای همین آرام از روی تخت پایین اومدم؛ خیلی ترسناک بود. داشتم از ترس جون می‌دادم!

آرام آرام به سمت پنجره رفتم و به بیرون نگاهی انداختم، هیچ خبری نبود؛ برای همین یکم قلبم آرام گرفت و بدون اهمیت به چیزی به سمت تخت برگشتم و دراز کشیدم. زیر ل**ب شروع کردم به ذکر گفتن و چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و کم‌کم خوابم برد.

از خواب که بلند شدم اول از همه رفتم دستشویی. چشم‌هام هنوز خوابالو بود!

از دستشویی بیرون اومدم. ساعت ده صبح بود. شونه‌ای بالا انداختم و موهام رو شونه کردم و

برای احتیاط، یه شال هم روی سرم انداختم. از در زدم بیرون و رفتم پایین؛ خلوت بود. فقط

صدای قیژ قیژ میومد. اخمام تو هم رفت و به سمت اون ور پذیرایی رفتم. صندلی متحرک (نمی

دونم اسمش رو خوا!) در حال تکون خوردن بود. قلبم و ایستاد. همیشه تو فیلما یه چیز ترسناکی

روی این صندلیا هستن! با قدم‌های آرام به سمت صندلی رفتم.

یهو یه چیزی افتاد روی زمین، عروسک حنا بود! نفسم رو راحت فرستادم بیرون. بعد از اون، حنا

از روی صندلی پایین اومد و بعد از برداشتن عروسکش رو به من کرد و گفت:

- بیدار شدی؟

لبخند مهربونی زدم و گفتم:

- آره عزیز دلم، صبحانه خوردی؟

نگاه سردش رو، دوخت پشت سرم و گفت:

- آره.

و بعد با قدم‌های تند از بغلم رد شد. لحظه آخر که داشتم به رفتنش نگاه می‌کردم؛ گفت:

- امروز می‌خوام بازی کنم.

لبخند دندون‌نمایی زدم و گفتم:

- باشه.

از پله‌ها بالا رفت و منم به سمت میز ناهار خوری رفتم. عجیب بود. صبحانه روی میز آماده بود.

یاد چیزی افتادم؛ آه ماحی داری خنگ میشی! همین الان حنا گفت که صبحانه خورده!

نشستم پشت میز و با ولح شروع کردم به خوردن. اوم عالیه!

تمام مدت حتی مگس هم پر نزد و از کنارم هم رد نشد. همه‌جا سکوت بود و این خیلی اذیتم

می‌کرد.

سریع صبحانه‌م رو تموم کردم و به سمت راه‌پله‌ها رفتم. صدای لالایی می‌ومد. لبخند زدم، حنا

داشت واسه عروسکش لالایی می‌خوند.

در اتاقش رو باز کردم که سریع برگشت سمتم. جا خوردم؛ رنگش پریده بود و اشک روی گونه‌ش

جاری بود. اخم‌هام رفت تو هم و سریع رفتم سمتش و بغلش کردم.

- چیشده عزیزم؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

با صدای گرفته‌ای گفت:

- عروسکم!

از خودم جداش کردم و چشم دوختم به عروسک دیگه‌ای از حنا، که به طور افضاحی اعضاش از

هم جدا شده بود و پاره شده بود!

با لحن مهربونی گفتم:

- آخه عزیزم این چه کاریه؟ عروسک به این خوشگلی!

با گریه گفت:

- به‌خدا من این کار رو نکردم! اون این کار رو کرد؛ چون دیشب اینجا نخوابیدم.

هوف بچه توهمیه، ای بابا.

- خوب چرا باید این کار رو کنه؟

ل..*باش لرزید و گفت:

- برای اینک...

یهو نگاهش به پشت سرم کشیده شد و مردمک چشم‌هاش شروع به لرزیدن کرد؛ این حالاتش

من رو خیلی می‌ترسوند.

- حنا جان؟

تو خودش مچاله شد و با بغض گفت:

- اون اینجاست، اومده سراغمون.

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. خبری از هیچی نبود. دوباره برگشتم سمت حنا، که داشت

آروم اشک می‌ریخت و به این ور و اون نگاه می‌کرد.

- عزیزم؟ این جا که هیچی نیست. تا وقتی من کنارتم هیچ اتفاقی نمیوفته!

با صدایی که لرزون بود از ترس، گفت:

- پدرم... هم با... باور نمی‌کرد... حر... حرفامو!

دستم رو گذاشتم روی موهایش و نوازش کردم و گفتم:

- ولی من باور می‌کنم، الانم بهش فکر نکن و بلند شو تا بریم بازی کنیم... بلند شو!

خیره نگاهم کرد. انگار می‌خواست اطمینان رو از توی چشم‌هام بخونه؛ ولی دل خودم پر از ترس

بود؛ اینجا عجیب بود، حتی این بچه!

دستش رو گرفتم و بلندش کردم. عروسک پاره شده‌ش رو انداخت روی تخت و عروسک

مخصوصش رو، گرفت دستش، دست توی دستم از اتاق رفتیم بیرون.

چند قدم بیشتر نرفتیم که دوباره صدای لالایی بلند شد. انگار که زمان، همون جا ثابت شد.

صدای قلبم سکوت اون خونه‌ی لعنتی رو شکست.

به حنا نگاه کردم. خیره شده بود به من، ل..*باش تکون می‌خورد؛ ولی من هیچی نمی‌شنیدم،

فقط صدای لالایی بود...!

دستم کشیده شد. حنا داشت تکون می‌داد، سریع سرم رو تکون دادم و نگاهش کردم.

- ماحی؟ خاله ماحی؟

قلبم هنوز می‌زد. نفس نفس می‌زدم، صدای لالایی قطع شده بود. نگاهی به اتاق حنا انداختم، بسته بود. از زیر در سایه‌ای رد شد؛ که باعث شد سگته بزنم و سریع به حنا که متعجب به من خیره شد بود، نگاه کنم.

- حنا اون کسی که اذیتت می‌کنه، کیه؟

قیافش در هم شد. لبها و چشم‌هاش شروع به لرزیدن کردن!

- تو که گفتم تا وقتی باهامی، هیچ اتفاقی نمیفته.

سریع به خودم اومدم و سعی کردم این ترس مزخرف رو کنار بذارم. آره صد درصد جو این خونگی مسخره، گرفته من رو!

لبخند مصنوعی رو لبم نشوندم و گفتم:

- آره عزیزم، راست گفتم.

و بعد بلند شدم و دستش رو گرفتم و با قدم‌های لرزون، به سمت پایین رفتیم.

نشستم روی مبل و گفتم:

- خوب قراره چی بازی کنیم؟

عروسکش رو به خودش فشرد و گفت:

- قایم باشک.

ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

- عالییه! خوب کی چشم بذاره؟

برای اولین بار خندید و گفت:

- تو!

لبخند مصنوعی پررنگ‌تر شد و دستم رو گذاشتم روی چشمم و بلند گفتم:

- خیلی خوب. ده، بیست، سی، چهل، پنجاه، شصت، هفتاد، هشتاد، نود، صد! اومدما.

با مکث دستم رو از روی چشمم برداشتم و به دور و اطراف خیره شدم.

یه صدای آرومی بلند شد:

- تو همه چیز رو فهمیدی.

سریع به این ور و اون ور نگاه کردم. صدای چی بود؟ خدایا! جرات نداشتم از جام بلند شم و برم

دنبالش. هنوز اتفاق چند لحظه پیش یادم نرفته بود؛ ولی مجبوری بلند شدم و برای این که این

جو از بین بره بلند گفتم:

- دارم میاما!

پشت مبلا و صندلی‌ها رو نگاه کردم. خبری نبود؛ جرات نداشتم به سمت پله‌های بالا برم. برای همین بیخیال شدم و دوباره همون‌جا مشغول گشتن شدم. به سمت پشت راه‌پله رفتم و چشمم به یه در افتاد؛ یه در مشکی رنگ. به سمتش رفتم و آروم دستگیرش رو به سمت پایین کشیدم و بازش کردم. همه‌جا تاریک بود. داشتم کورکورانه به داخلش نگاه می‌کردم که یهو، یکی از گردنم آویزون شد و چنان جیغی زد که خودم هم همراهش جیغ بنفشی کشیدم. فشارم افتاده بود و نشستم روی زمین. حنا با خنده دوید سمت مبل و دست گذاشت روش و گفت:

- سوک سوک!

نفس نفس می‌زدم. بدجوری امروز استرس بهم وارد شده بود؛ بیخیال شدم و سریع بلند شدم و در اتاق رو بستم. مطمئنم الان رنگم مثل گچ شده! نشستم روی مبل و گفتم:

- آفرین عزیزم.

اومد سمتم و گفت:

- حالت خوبه؟

سرم رو تند تند تکون دادم و لبخند زدم.

- آره گلم!

این بچه خیلی عجیب بود. گاهی طوفانی و گاهی ابری و گاهی هم آفتابی! واقعا رفتاراش رو درک نمی‌کردم. امروز کلی باهام بازی کرد. جوری که به حرفای صبحش توی اتاقش شک کرده بودم.

نزدیک ظهر بود که خسته ولو شد روی مبل و گفت:

- آخ خیلی گرسنمه...

به ساعت نگاه کردم، دوازده و نیم بود.

- فکر کنم ناهار آماده باشه.

خسته نگاهم کرد و گفت:

- خدمتکار امروز با عبدالله رفته بیرون و تا شبم برنمی‌گرده! برای همین ناهار نداریم.

متعجب نگاهش کردم. یهو یه چیزی تو مغزم جرقه زد و قلبم از فکرش لرزید. بلند شدم و گفتم:

- چگونه ناهار سفارش بدیم؟ نظرت با پیتزا چیه؟

هراسون نگاهم کرد و گفت:

- می ترسم!

آب دهنم رو قورت دادم و نامطمئن گفتم:

- ترس نداره که! مغازه‌ش رو می شناسم، فوق العاده‌ست.

سریع تلفنی که به سبک قدیمی بود رو برداشتم و شماره مغازه میلاد رو گرفتم. بعد از چند بوق

جواب داد:

- بله، بفرمایید؟

قلبم لرزید و دستپاچه شدم. تواین دو روز، چه دلم براش تنگ شده بود. بالاخره با هرچون کندن

بود حرف زدم:

- سلام آقا میلاد!

یکمی سکوت ایجاد شد و یهو صدای ناباورش بلند شد:

- ماحی خانوم؟ شما یید؟ کجایید شما؟ ندیدمتون از دیشب تا حالا!

از این که نگرانم بوده خوشحال شدم و بی اختیار، لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

- واقعیتش باید ببینمتون و رو در رو بهتون توضیح بدم؛ ولی واسه امروز یه سفارش می خوام.

هول گفت:

-بله، بله! در خدمتم.

لبخندم پر رنگ تر شد و نگاهم رو دوختم به زمین و گفتم:

- دوتا پیتزا مخصوص می خواستم به آدرس... .

تند تند گفت:

- بله، حتما. خودم میارم!

خندهم رو خوردم و گفتم:

- ممنون، منتظرم.

تلفن رو گذاشتم و نفس سنگینم رو فرستادم بیرون.

صدای حنا از کنارم بلند شد؛ که ترسیدم و سریع نگاهش کردم.

- می لرزی؟

لبخند زدم و گفتم:

- نه بابا!

- داری می لرزی، دوسش داری؟

ابروم رو از تعجب انداختم بالا، این بچه بیشتر از کپنش حرف می زد!

فقط لبخند زدم؛ که دوباره خودش رو مشغول دید زدن به اطراف کرد. یک ربع توی سکوت

گذشت که بالاخره نشستم روی مبلا و گفتم:

- حنا؟

برگشت و سوالی نگاهم کرد. لبم رو گزیدم و گفتم:

- می تونی بهم بگی کیا اذیتت می کنن؟

ترسیده نگاهم کرد. به عینه دیدم که رنگ از صورتش پرید!

لبخند هولی زدم و گفتم:

- آروم باش عزیز دلم!

فقط با سکوت نگاهم می کرد. صدای قیژ قیژ از اون ور سالن بلند شد و باعث شد که قلبم هوری

بریزه! حنا در حالی که اشک توی چشم هاش جمع شده بود و بغض توی صداش، مانع درست

حرف زدنش شده بود؛ گفت:

- اون... اون برگشته!

تا خواستم حرفش رو هضم کنم؛ زنگ خونه به صدا در اومد! صدای قیژ قیژ افتاد و دستم رو

گذاشتم روی قلبم؛ خدایا شکر!

بلند شدم و سعی کردم بی تفاوت باشم؛ برای همین با لبخند گفتم:

- غذا اومد!

سریع دویدم سمت حیاط و با دو در رو باز کردم. با دیدن میلاد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- سلام!

برگشت و چشم های طوسیش برق زد. چه تیپ قشنگی هم زده بود.

- سلام.

نگاهی به داخل خونه انداخت و گفت:

- بفرمایید، سفارشاتون!

بعد پیتزاها رو گرفت سمتم؛ تشکری کردم و از دستش گرفتم!

- ببخشید ماحی خانم، فضولی نباشه ولی شما این جا کار می کنید؟
نگاهم رو ازش گرفتم و دوختم به جعبه پیتزا و گفتم:
- آره، از یه دختر بچه پرستاری می کنم.
حرفی نزد. سکوت سنگینی ایجاد شده بود؛ سرم رو بلند کردم و به قیافه ناراحتش خیره شدم.
لبخند تلخی زد و دستی به صورتش کشید و گفت:
- میشه پیام تو و دختر بچه رو ببینم؟
من که از خدام بود، سریع گفتم:
- آره، حتما!
لبخندش عمق گرفت و موتورش رو آورد داخل حیاط و در رو بست. اول راه افتادم و اونم پشت سرم، در حالی که به این ور و اون ور سرک می کشید دنبالم میومد! صداش رو از پشت سرم شنیدم:
- خونه ترسناکیه.
با این حرفش خیلی موافق بودم. اون نمی دونست حتی آدماش هم ترسناکن!
در ورودی رو باز کردم و وارد شدم. حنا تکیه داده بود به مبل، و به عروسکش خیره شده بود!
میلااد آروم اومد داخل و نگاهی به حنا کرد.
- حنا؟
نگاهم کرد و از دیدن میلااد متعجب شد.
- این کیه؟
لبم رو گزیدم و زیر چشمی به میلااد، که با لبخند به حنا خیره شد بود؛ نگاه کردم و گفتم:
- ایشون، همونیه که بهشون زنگ زدم برامون غذا بیان!
با لحن آرومی گفت:
- نباید میاوردیش تو.
متعجب شدم از این حرفش؛ میلااد به سمتش رفت که حنا ترسید و دو قدم به عقب رفت. میلااد، لبخندی زد و گفت:
- خانم کوچولوی خوشگل، کاری بهت ندارم که.
و بعد به سمت حنا رفت و روی زانوهایش نشست و موهایش رو نوازش کرد و گفت:
- اسم شما که حنا خانمه، اسم منم اگه گفتی چییه؟

حنا در کمال ناباوری گفت:

- میلاد!

میلاد سریع برگشت و متعجب نگاهم کرد. منم شونم رو انداختم بالا و چشمای متحیرم رو

دوختم به حنا! حنا خیلی سرد نگاهش رو گرفت و اومد سمت من و گفت:

- گشمنه!

جعبه پیتزاها رو گرفتم سمتش و گفتم:

- اینا رو بگیر و ببر عزیزم، من آقا میلاد رو همراهی کنم تا دم در!

سرش رو تکون داد و پیتزاها رو ازم گرفت و دور شد. میلاد جلوم وایستاد و در حالی که دور شدن

حنا رو، تماشا می کرد گفت:

- بچه عجیبیه!

نفسم رو فرستادم بیرون و گفتم:

- خیلی.

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- من بهتره که برم.

سرم رو تکون دادم و به سمت خروجی راه افتاد. دلم گرفت از این که داشت می رفت. حالا واقعا

اعتراف می کنم که عاشقشم! این پسر واقعا دوست داشتتیه.

موتورش رو حرکت داد و رفت سمت در، تا در رو باز کنه. ولی انگار نتونست که موتور و روی زمین

ثابت کرد و افتاد به جون در!

- وا پس چرا باز نمیشه؟

متعجب گفتم:

- مگه میشه؟ برید اون ور.

رفت کنار، از تلاشی که کرده بود؛ گرمش شده بود و برای همین صورتش رو به سرخی می رفت.

رفتم سمت در و خواستم بازش کنم؛ که دستم سوخت و سریع کشیدم. دستم یکمی قرمز شده

بود. آستینای لباسم رو کشیدم پایین و دستم رو گذاشتم روی در و هرچی کشیدمش باز نشد.

- یعنی چه مرگش شده؟ پیچ گوشتی ای چیزی دارید؟

خواستم حرف بزنم که صدای حنا که روی ایوون وایستاده بو؛ مانع شد و ما متعجب و متحیر

برگشتیم سمتش.

- فایده‌ای نداره!
میلااد آروم گفت:
- جدی میگم، این دختر من رو می‌ترسونه!
در حالی که ترسیده بودم، گفتم:
- من بیشتر ازش می‌ترسم!
کلافه پاهاش رو کوبید روی زمین و به در که حداقل سه متر بود نگاه کرد.
- وای شانس رو!
نگاهش رو دنبال کردم، بالای در پر از سیمای خار دار بود؛ مثل دیوارهای زندان‌ها!
با صدای موتور که خورد زمین ترسیدم و رفتم سمت میلااد.
- این جوری نمیشه!
گوشیش رو درآورد و شماره دوستش رو گرفت.
- اِشغاله!
سریع گفتم:
- یکی دیگه رو بگیر!
نگاهم به حنا افتاد که با خنده وارد خونه شد؛ خداوکیلی بگم قلبم ریخت دروغ نگفتم!
صدای داد میلااد بلند شد:
- یعنی چی؟ چرا همه شماره‌ها اِشغاله؟ چه اتفاقی داره میفته؟
نفسام با نگاه ترسونم دوخته شد به میلااد و گفتم:
- مطمئنم داره یه اتفاقای بدی میفته!
وقتی دید رنگم از ترس پریده، گفت:
- چیزی نیست ماحی خانم، صد درصد خراب شده و این جا هم یکم بیابونیه، برای همین آنتن
نمیده!
برگشتم به سمت ایوون و نگاه کردم؛ کسی نبود!
- نه میلااد! این جا واقعا داره یه اتفاقای بدی میفته. از روزی که اومدم؛ دارم با چشم‌های خودم
می‌بینم. الانم فکر کنم گیر افتادیم تو این خونه!
چشم‌هایش برق زد، وای گند زدم! میلااد چیه از دهنم پرید بیرون؟ یعنی این فقط میلااد جمله‌م رو
فهمید؟ ولی یهو برق چشم‌هایش خاموش شد و گفت:

- همش خرافاته، الکی به دلت بد راه دادی!

نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت:

- فکر کنم باید چند ساعتی پیشتون باشم!

خیالم راحت شد؛ خوبه که یه مرد پیشمونه! سرم رو تکون دادم و سریع به طرف خونه راه افتادیم.

تا وارد شدیم؛ حنا رو دیدم در حالی که پاهاش رو تکون میده و عروسکش و روی میز گذاشته،

داره پیتزا هم می خوره! با صدای ما برگشت و نگاه ترسونس رو دوخت به میلاد و گفت:

- من که گفتم نباید میومدی.

قلبم دوباره تند تند شروع کرد به زدن؛ دوتامون سعی کردیم بی تفاوت باشیم!

به سمت میز ناهار خوری رفتیم. من که واقعا اشتها کور شده بود؛ برای همین نصف غدام رو به

زور دادم به میلاد.

همه سکوت کرده بودیم. سریع بلند شدم و میز رو جمع کردم؛ البته سس و چهار تا لیوان بود.

بعد از اون برگشتم به پذیرایی و نشستم روی مبل، همه ساکت به زمین خیره شده بودیم که حنا

سریع بلند شد و گفت:

- خاله ماحی؟ من خوابم میاد!

وای دوباره باید برم تو اون اتاق لعنتی؟ آب دهنم رو قورت دادم و لبخند زورکی زدم و به سختی

بلند شدم و گفتم:

- باشه عزیزم!

نیم نگاهی به میلاد انداختم که نگاهش، به قیافه وحشت زده من بود. از پله ها که می رفتیم بالا،

انگار داشتن جون من رو می گرفتن! در حالی که دستم می لرزید؛ در اتاقش رو باز کردم که موجی

از سرما باهام برخورد کرد و صدای خنده اون بچه! دوست داشتم جیخ بزنم. حنا دوید روی

تختش و گفت:

- برام داستان می خونی؟

وای نه! خواهش می کنم؛ نه، نه، نه!

ولی زوری گفتم:

- آره عزیزم.

و رفتم توی اتاقش. با ترس به اطراف نگاه می کردم. تمام دیوارهای اتاقش با مداد رنگی خط خطی

شده بود!

- اون داره نگاهت می‌کنه!
سریع نگاهش کردم. لبخند لرزونی زدم و گفتم:
- منظورت کیه عزیزم؟
فقط نگاهم کرد و بعد از چند لحظه مرگ‌بار، گفت:
- برام داستان بخون!
به خودم اومدم و آرام رفتم کنارش نشستم روی تخت، و به سختی یه داستان چرتی براش سرهم کردم!
داستان که تموم شد؛ دیدم هنوز چشماش بازه، پوفی کشیدم و پتو رو یکم دیگه کشیدم روش و گفتم:
- حالا چشمات رو ببند و بخواب.
بلند شدم؛ که دستم رو کشید و با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- تو از من می‌ترسی؟
ابروهام رو انداختم بالا، نفس توی سینم حبس شده بود؛ ازش می‌ترسیدم؟ نه، من از خودش نمی‌ترسیدم، از رفتاراش می‌ترسیدم.
لبخندی به زور روی لبم نشوندم و گفتم:
- نه عزیزم، برای چی این سوال رو می‌پرسی؟
متقابلا لبخندی زد و گفت:
- هیچی، همین طوری!
به چشم‌هایش خیره شدم و اونم همین جوری مات به من زده بود. حس می‌کردم به سختی نفس می‌کشم؛ چشم‌هایم هیپنوتیزم می‌کرد آدم رو!
بالاخره به پاهام فشار آوردم و راه افتادم به سمت بیرون، در رو بستم و برگشتم که از دیدن میلاد، هینی کشیدم و دستم رو گذاشتم روی قلبم که سریع گفت:
- ببخشید نمی‌خواستم بترسونمتون؛ فقط داشتم یه نگاهی به این خونه می‌انداختم!
نفس عمیقی کشیدم و دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و گفتم:
- اشکال نداره.
راه افتادم که اونم پشت سرم اومد و همزمان صداش رو شنیدم:
- خونه‌ی بزرگ و قشنگیه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره!

به سمت آشپزخونه رفتم و شروع کردم در کابینت‌ها و کشوها رو باز کردن، میلاد با تعجب به من نگاه می‌کرد!

بالاخره پیدا کردم؛ یه کارد بزرگ! برگشتم سمت میلاد که چشم‌هاش اندازه بشقاب شد. نفسم رو فرستادم بیرون و گفتم:

- شاید بشه باهاش در رو باز کرد!

نفسش رو راحت فرستاد بیرون و من از آشپزخونه رفتم بیرون و اونم، متقابلا اومد بیرون و گفت:
- با کارد؟ فکر نکنم بشه.

چیزی نگفتم و لبخند کمرنگی زدم؛ حسابی ترسیده بودا.

عبداللّه در حال جارو زدن باغ بود؛ داد زدم:

- آقا عبداللّه؟

برگشت و به من نگاه کرد. نمی‌دونم چرا این قدر از نگاه‌های این پیرمرد بی‌آزار می‌ترسیدم؟

- میشه بیاید کمک؟

جاروش رو انداخت روی زمین و به سمت ما اومد؛ دستش رو کشید به شلوارش و گفت:

- چی شده خانم؟

نفس عمیقی کشیدم و اشاره کردم سمت در و گفتم:

- باز نمیشه.

ابروش رو انداخت بالا و به سمت در رفت و بازش کرد. من و میلاد با تعجب به هم نگاه کردیم؛

که صدای عبداللّه ما رو به خودمون آورد.

- این‌که چیزیش نیست خانم!

با تته‌پته گفتم:

- آ... اما... .

چیزی نگفتم و عبداللّه در و بست و گفت:

- من برم سرکارم خانم!

سرم رو آروم تکون دادم که رفت پی کار خودش، میلاد تک خنده‌ای کرد و گفت:

- چه مزخرف!

رفت سمت موتورش و حرکتش داد؛ آروم گفتم:

- آقا میلاد؟

وایستاد و برگشت سمت من و منتظر نگاهم کرد.

- مرسی بابت غذا.

می خواستم چیز دیگه‌ای بگم، می خواستم بگم میشه از پیشم نری؟ لبخند پر رنگی زد و گفت:

- نوکرم.

لبخند کم‌رنگی زد و اون در رو باز کرد و رفت بیرون؛ رفتم به استقبالش و دستم رو گذاشتم روی

در. موتورش رو روشن کرد و بعد از گفتن خداحافظ رفت!

تا آخر به رفتنش خیره شدم؛ عصبی شدم و برگشتم داخل و در رو محکم کوبیدم!

برگشتم داخل و به فضای خونه نگاهی انداختم؛ بی حال به سمت تلویزیون رفتم و روشنش کردم.

نشستم روی مبل و کانالا رو بالا و پایین کردم؛ هیچی نداشت. بالاخره روی یه شبکه ایست کردم.

مستند حیوانات نشون می داد!

محو تلویزیون شدم که با صدای زنگ تلفن، به خودم اومدم. دستم رو دراز کردم و تلفن رو

برداشتم.

- بله بفرمایید!

اما صدایی نیومد، بلندتر گفتم:

- بفرمایید!

این دفعه صدای نفس کشیدن میومد؛ ابرو هام رفت توی هم و با عصبانیت گفتم:

- الو؟ مریضی؟

بعد تلفن رو گذاشتم سرجاش، پوفی کشیدم که دوباره زنگ خورد. سریع برش داشتم و گفتم:

- الو؟

این دفعه صدای بوق_ بوق میومد. نفسم رو با عصبانیت فرستادم بیرون و زیر لب گفتم:

- خدا همه‌ی مریضا رو شفا بده!

تلفن رو گذاشتم سرجاش و بهش خیره شدم؛ دقیقا چند لحظه بعد صدای زنگ خوردنش بلند

شد. دستم رو دراز کردم که بردارم؛ ولی با صدای جیخ حنا با ترس برگشتم به راه‌پله‌ها خیره شدم.

بدو بدو به سمت پله‌ها رفتم که پام گیر کرد و با صورت رفتم توی پله، از درد نفسم بند اومده بود

و وقتی بلند شدم لکه‌های خون رو روی پله دیدم. ولی صدای جیخ بیشتر و بیشتر می‌شد؛ که

تند تند به هر زحمتی که بود بلند شدم و به سمت اتاق حنا رفتم و درش رو، با شدت باز کردم. موجی از سرما به صورتم خورد؛ ولی نگاه وحشتزده من روی حنا بود. حنایی که خوابیده بود! به دور و بر نگاه کردم؛ دیگه صدای جیخ نمیومد. با ترس داخل رفتم و اطراف رو گشتم. حنا آرام خوابیده بود و انگار نه انگار که خبریه!

نگاهم به پنجره افتاد که باز بود و باد سرد میومد. نفسم رو فرستادم بیرون و رفتم پنجره رو بستم و آرام پرده رو کشیدم؛ دستم رو گذاشتم روی قلبم و به این فکر کردم که واقعا توهمی شدم. خدایا، نکنه من دارم دیوونه میشم؟

از اتاق رفتم بیرون و در رو بستم. همزمان با بیرون اومدن من صدای زنگ تلفن بلند شد. پام رو کوبیدم روی زمین و رفتم پایین، توی راهپله نگاهم به خون افتاد. دستم رو کشیدم روی لبم که از درد به خودم پیچیدم.

صدای زنگ تلفن بند نمیومد. ناله کردم و با قیافه‌ای که آماده‌ی گریه کردن بود؛ به سمت پایین رفتم و تلفن رو به سرعت برداشتم و جیخ زدم:

- حرف بزن عوضی.

با صدایی که پشت تلفن به گوشم خورد؛ به معنای واقعی خفه شدم.

- ماحی خانم؟

وای خاک بر سرم، چه سوتی عظیمی دادم!

- عه سلام آقای مرادی!

دستم رو کوبیدم توی سرم و نشستم روی مبل، صداش که توش خنده موج می‌زد رو شنیدم:

- انگار مزاحم تلفنی داشتین، این‌طور نیست؟

نفسم رو فرستادم بیرون و گفتم:

- بله، معذرت می‌خوام اون‌طوری حرف زدم.

بلند خندید؛ که تعجب کردم. با خنده گفت:

- خودتون رو درگیر نکنید!

خندش تموم شد و گفت:

- خوب هستید؟ دخترم حالش خوبه؟

چشم‌هام رو بستم و دستم رو گذاشتم روشن و گفتم:

- ممنون ما خوبیم، شما خوبید؟ به سلامت رفتید؟

- بله، متشکر. می‌تونم با حنا حرف بزنم؟
دستم رو از روی چشمم برداشتم؛ ولی همچنان بسته بود.
- واقعیتش حنا جان خوابیده.
نفسش رو فرستاد بیرون و گفت:
- که این‌طور، خیلی خوب، شب تماس می‌گیرم. خدانگهدار!
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- باشه، خداحافظ.
تلفن رو گذاشتم سر جاش و تکیه دادم به مبل، سرم درد گرفته بود و ل*با*م می‌سوخت.
چشم‌هام رو مالوندم و بالاخره بازشون کردم؛ به اولین چیزی که نگاه کردم صفحه‌ی سیاه تلویزیون بود! قلبم شروع کرد به کوبیدن، صاف نشستم و گفتم:
- این کی خاموش شد؟
اطرافم رو گشتم که دیدم کنترل دقیقا کنار خودمه. تند تند پشت سر هم نفس می‌کشیدم.
خدایا من چه مرگم شده؟
- چیزی نیست ماحی، نفس عمیق بکش!
نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. در یخچال رو باز کردم و یه بطری آب‌معدنی برداشتم و درش رو باز کردم و سر کشیدم!
تند تند پشت سر هم آب رو قورت می‌دادم که بالاخره سیراب شدم و آوردمش پایین؛ لبم گز می‌کرد. یکم آب پاشیدم توی صورتم و نشستم روی صندلی.
حالم بهتر شده بود، بلند گفتم:
- دیدی چیزی نیست، الکی همه چی رو گنده کردی.
بلند شدم و بطری رو گذاشتم روی همون میز و به سمت بیرون رفتم، دور خودم چرخیدم و باز گفتم:
- برم حموم یکم روحم شاد شه!
با دو به سمت بالا رفتم و در اتاقم رو باز کردم؛ از توی کشو لباس مخصوصم رو برداشتم و به سمت حموم رفتم. خوبیش این بود که هر اتاق، حموم مخصوص خودش رو داشت!
وارد حموم بزرگ شدم و لباس‌هام رو در آوردم. جلوی آئینه رفتم و به لبم خیره شدم؛ ترکیده بود حسابی و می‌سوخت!

سرم رو تکون دادم و شیر آب رو باز کردم و وقتی آب گرم شد رفتم زیرش، نفس عمیق کشیدم و دست بردم لای موهام. چشم‌هام رو بستم و آرامشی که از گرمای آب، به وجودم تزریق می‌شد؛ باعث شد لبخند روی لبای داغونم بشینه!

بعد از این که حسابی آرامش یافتم؛ دوش رو بستم و حوله رو کشیدم دورم و جلوی آینه وایستادم. چشم‌هام به پشت سرم افتاد و قلبم وایستاد. به سرعت برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم؛ ولی چیزی نبود. همین طوری که نفس نفس می‌زدم و دست و پاهام می‌لرزید در رو باز کردم و خودم رو پرت کردم بیرون!

من چیزیم نیست. اینجا واقعا یه خبریه... از تصور همچین چیزی بدنم لرزید و مثل دیوونه‌ها، اطرافم و نگاه کردم. هیچ خبری نبود!

نفسم و فوت کردم بیرون و گفتم:

- خدایا، می‌دونی که تا این حد دیگه توهمی نیستم.

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و آب دهنم و برای بار هزارم قورت دادم... دنبال گوشیم گشتم؛ باید خودم و با یه چیزی سرگرم کنم؛ روی تخت بود... به سمتش رفتم و یه آهنگ پلی کردم. اتاق از ساکت بودن در اومده بود و این یکم خیالم و راحت می‌کرد!

حوله رو از دورم باز کردم و لباسایی که توی حموم گذاشته بودم رو، با بدبختی و ترس آوردمشون بیرون و پوشیدم. یه حوله کوچیک برداشتم و پیچیدم لای موهام.

نشستم روی تختم و گوشیم رو برداشتم. یه آهنگ دیگه انتخاب کردم و زدم بخونه. منتظر

وایستادم بخونه ولی نخوند... با تعجب عقب و جلوش کردم؛ ولی هیچ صدایی نمیومد. صداش رو کم و زیاد کردم ولی هیچ!

با دست زدم روی صفحش، که یهو صدای برفک تلویزیون از گوشیم بلند شد. با تعجب به گوشی خیره شدم که صفحش سیاه بود... دکمه خاموشش رو فشار دادم؛ ولی خاموش نمی‌شد!

عصبی چند بار محکم کوبیدمش به تخت، ولی صدای بی‌صاحب موندش نمیفتاد. دوباره به صفحه گوشی خیره شدم که چهره خودم، توش افتاده بود و انگار یه نفر پشت سرم بود. جیخ زدم و گوشی رو ول کردم روی زمین و برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم ولی کسی نبود... با دست و پای لرزون دوییدم به سمت در، و بازش کردم. با نهایت سرعت دوییدم و از پله‌ها رفتم پایین و یک راست به سمت آشپزخونه رفتم. هیچ‌کسی توی آشپزخونه نبود. رفتم سر کابینت‌ها و دونه

دونه درکشوها رو باز کردم؛ تا بالاخره یه کارد پیدا کردم. دستام می لرزید و درست نمی تونستم کارد رو نگه دارم. سر و صورتم عرق کرده بود و نفس‌های عمیق و ترسناک می کشیدم! یواش یواش از آشپزخونه اومدم بیرون و به اطراف نگاه کردم؛ تا یه صدای ریز میومد سریع برمی گشتم و کارد و به اون سمت می گرفتم!

به راه پله نگاهی انداختم و پام رو گذاشتم روی پله اولی، قیژ صدا داد؛ ولی اهمیت ندادم و کارد و محکم تر گرفتم و آروم به سمت پله های بعدی قدم گذاشتم... به سر پله که رسیدم حنا جلوم ظاهر شد؛ که هینی کشیدم و کارد و آوردم پایین، حنا از دیدن کارد متعجب و وحشت زده شده بود!

- خاله چیکار می کنی؟
کارد رو آوردم پایین و با تته پته گفتم:
- آ... اومم، تو اینجا چیکار می کنی عزیزم؟
ولی هنوز مات چند لحظه پیش بود. یه قدم رفت عقب، انگار که ترسیده باشه. به کارد بزرگ توی دستم خیره شدم و با یه حرکت سریع، دستم رو بردم پشت سرم و گفتم:
- چیزی نیست عزیزم نترس، یه لحظه فکر کردم دزد اومده.
معلوم بود حرفم رو باور نکرده؛ برای همین گفتم:
- به من دروغ نگو، یه چیزی ترسوندت.
لبخند هولی زدم و گفتم:
- ترس؟ نه بابا، میگم که فکر کردم دزد اومده!
خیره شد توی چشم‌هام و گفتم:
- حس ترست اون قدر به تمام وجودت تزریق شده که، انگار جنون بهت دست داده.
هیپنوتیزم نگاهش شده بودم؛ متقابلا به چشم‌هاش زل زدم و مات زده گفتم:
- خیلی ترسناک بود!
چشم‌های عسلیش، از همیشه عسلی تر بود. اصلا نمی تونستم نگاه از نگاهش بگیرم؛ تا این که خودش نگاه ازم گرفت و گفتم:
- دزدا ترسناکن، منم ازشون می ترسم!
به خودم اومدم و موهای خیس رو فرستادم عقب و گفتم:
- ها... آره!

کارد رو، گذاشتم روی میز کوچکی که کنار مبل یه نفره اونجا بود و رفتم سمت حنا، دست لای

موهایش کشیدم و گفتم:

- خوب خوابیدی عزیزم؟

عروسکش رو توی دستش جا به جا کرد و گفت:

- آره، ولی هیچ خوابی ندیدم.

دستم لای موهایش ثابت شد و گفتم:

- یعنی چی؟

دست‌های کوچولوش رو گذاشت روی لبای زخمیم و آروم گفتم:

- همه چی رو فهمیدن؛ برات خوب نیست خاله!

اخم‌هام در هم شد و فقط سکوت کردم. آب دهنم رو محکم قورت دادم و بلند شدم؛ کارد و از

روی میز برداشتم. برگشتم سمتش و با همون اخم گفتم:

- حنا من این‌جام که ازت محافظت کنم در برابر هرچیزی، پس از این به بعد همه چی رو باید

بهم بگی!

از پله‌ها رفتم پایین که صدایش رو شنیدم:

- همه چی رو؟

به روبروم نگاه کردم و بدون این‌که برگردم گفتم:

- آره، همه چی رو.

به آشپزخونه برگشتم و کارد رو پرت کردم روی میز. حس می‌کردم حرفی که به حنا زدم؛ به ضرر

خودم تموم میشه. من‌که از هر چیز کوچیکی می‌ترسم؛ به چه دلیل باید ازش بخوام که همه چیز

رو برام توضیح بده؟! خندیدم؛ مثل دیوونه‌ها!

من دیوونه شدم؟ کمتر از یک هفته؟ سرم رو تکون دادم و صاف و ایتسادم. دستی به لباسم

کشیدم و بعد دست کشیدم لای موهام، موهای خیسی که هنوز خشک نشده بود و قطره‌هایش،

لباسم رو خیس می‌کرد!

نفرت داشتم از این‌که موهام شلخته دورم باز باشه. سریع از آشپزخونه اومدم بیرون و رو به حنا

که داشت با عروسکش توی خونه چرخ می‌زد؛ با صدای بلند گفتم:

- حنا عزیزم، حاضر شو می‌خوایم بریم بیرون!

از بازیش دست کشید و بدو اومد سمت من و گفت:

- کجا می خوایم بریم؟

دستش رو گرفتم و با لبخند گفتم:

- شهر بازی.

سرش رو تکون داد. دست هاش مثل یه تیکه یخ بود و این باعث تعجبم شده بود. به سمت بالا رفتیم تا حنا، لباسش رو عوض کنه. در اتاقش رو باز کرد و دستش رو از دستم کشید بیرون و گفت:

- خودم لباس هام رو می پوشم.

سرم رو تکون دادم و اون در رو روی من بست. پوفی کشیدم و در حالی که دستم رو گذاشته بودم روی پیشونیم به سمت اتاقم رفتم. با کلیپس موهام رو بستم و مانتو و شلوار یخی رنگ پوشیدم و یه شال مشکی انداختم روی سرم، و گوشیم رو هم برداشتم و بهش نگاه کردم؛ خاموش بود. این ور و اون ورش رو نگاه کردم و به اون موقعی که این گوشی، هنگ کرده بود فکر کردم. توی حال خودم بودم که در باز شد؛ هول شدم و نگاه هول زدم رو دوختم به حنا که حاضر و آماده و ایستاده بود. یه پیرهن بلند عروسکی طوسی و سفید تنش کرده بود؛ با ساپورت سفید رنگش و کفش های عروسکی که روش پاپیون بزرگی بود و سفید رنگ. موهای طلاییش رو شونه کرده بود و ریخته بود دورش و طبق معمول همیشه، عروسکش هم توی بغلش بود!

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- بریم؟

نگاهی به عروسکش کرد و گفت:

- بریم دالین؟

اخم هام درهم کشیده شد و به عروسکش خیره شدم... چشم های عروسکش که هم رنگ چشم های خودم بود؛ زوم بودن روی من، دالین؟! چرا هیچ وقت اسمش رو صدا نمی زد؟ با تعجب گفتم:

- دالین؟

حنا نگاهم کرد و گفت:

- آره، خودم اسمش رو ساختم. قشنگه نه؟

لبم رو با زبونم تر کردم که به سوزش افتاد؛ ولی اهمیتی ندادم و با تگون دادن سرم، موافقتم رو

اعلام کردم و گفتم:

- آره اسم قشنگیه.

نگاهی به اتاقم انداخت و گفت:

- نمی ترسی اینجا؟

تک خندی زدم و رفتم جلوی آئینه و ایستادم و ویتامین لبم رو از توی کیفم که روی میز بود؛

برداشتم و کشیدم روی لبم، وقتی کارم تموم شد به سمتش رفتم و گفتم:

- نه نمی ترسم!

من دروغ گفتم؛ اونم به یه بچه... به بچه ای که خودش همه چیز رو می دونست. مطمئنم کسی

که توی این خونه زندگی می کنه؛ از وضعیت خونه هم خبر داره!

به سمت پایین رفتیم و به عبدالله گفتم که حنا رو می برم بیرون. حنا دست‌های سردش رو توی

دستای من گذاشته بود؛ و قدم به قدم همراهم میومد... تا سر کوچه پیاده رفتیم و وقتی رسیدیم؛

نگاهم رو به دور و بر چرخوندم. خبری اصلا از ماشین نبود... پوفی کشیدم و گفتم:

- این جاها اصلا ماشین رد میشه؟

بعد از انداختن یه نگاه به خیابون به من نگاه کرد و گفت:

- آره... فقط باید صبر کنیم.

سرم رو تگون دادم و منتظر ایستادم... یک دقیقه، دو دقیقه، پنج دقیقه گذشت؛ ولی هیچ

ماشینی پیدا نشد. دیگه داشتم کلافه می شدم و نمی دونستم که باید چیکار کنم. نمی دونستم

اسنپ این طرف ها هست یا نه؟! برای همین سریع گوشیم رو درآوردم و رفتم توی برنامه اسنپ...

هنوز وارد نشده بودم که صدای ماشین اومد. حنا دستم و تگون داد و گفت:

- اوناهاش، چند تا ماشین داره میاد!

خوشحال شدم و برنامه رو بستم. دستم رو بردم بالا و علامت دادم؛ که بالاخره ماشین جلومون

نگه داشت. در ماشین رو باز کردم و اول گذاشتم حنا بره داخل، بعد خودم نشستم! آقای راننده

که یه مرد میانسال بود گفت:

- کجا تشریف می برید خانم؟

شالم رو درست کردم و گفتم:

- خواهشا شهربازی... ممنون.

سرش رو تکون داد و به سمت مقصد حرکت کرد... حنا با موهای عروسکش بازی می کرد و براش حرف می زد. دستی به موهای کشیدم که برگشت و با لبخند نگاهم کرد. عجیب ازش می ترسیدم؛ ولی عجیب تر این بود که می تونستم بازم کنارش باشم و به ترسم غلبه کنم! وقتی رسیدیم؛ پول راننده رو حساب کردم و پیاده شدیم. دستهای حنا رو محکم گرفتم و با جدیت کامل گفتم:

- دست من رو ول نمی کنی حنا.

سرش رو تکون داد و با هیجان به وسایل بازی نگاه کرد. نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم به سمت بلیط فروشی. همزمان به حنا نگاه کردم و گفتم:

- اول دوست داری چی سوار بشیم؟

نگاهی بین وسایلی شهربازی چرخوند و بعد به عروسکش نگاه کرد. دستم رو بردم سمت شالم، و درستش کردم که گفت:

- دالن میگه بریم ترن هوایی.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- دالن چه عروسک خوب و خوش سلیقه‌ایه.

روم رو کردم سمت کسی که بلیط می فروخت و خواستم چیزی بگم؛ که با صدای حنا متوقف شدم.

- اون عروسک نیست!

قلبم تند تند شروع کرد به کوبیدن، آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم اهمیت ندم به حرفش و از یارو دوتا بلیط ترن هوایی گرفتم. با خوشحالی دنبالم میومد؛ ولی من تو عالم دیگه ای سیر می کردم.

انقدر حواسم پرت بود؛ که نفهمیدم کی سوارشدیم و کی ترن هوایی به سمت بالا رفت. فقط یه لحظه به خودم اومدم که، حالت تهوع گرفته بودم. دستم رو گذاشتم روی دهنم تا بالا نیارم. حنا جیخ بلندی زد که دستم و از روی دهنم برداشتم و متقابلاً پشتش جیخ کشیدم. هیجاناش خیلی زیاد بود و من و از اون عالم ترسناک، بیرون آورده بود. جیخ های پی در پی، باعث شده بود گلوم زخم بشه.

وسیله بازی که ایست کرد؛ به سرعت پیاده شدم و به سمت سطل آشغال دویدم. سرم رو خم کردم و محتویات معدم رو خالی کردم. دست سردی روی شونم نشست. با بی حالی، نگاه چرخوندم که قیافه نگران حنا رو دیدم.

- خاله خوبی؟

سرم رو آروم تکون دادم که با صدای پسر جوونی، نگاه از حنا گرفتم و به پسر دوختم. آب معدنی سمتم گرفت و با لبخند متینی گفت:

- فکر کنم بهش نیاز دارین.

تشکری زیر لب کردم و آب معدنی رو از دستش گرفتم و ریختم توی دستم؛ آب توی مشتم رو به صورتم پاشیدم.

نفس عمیقی کشیدم و حنا کمکم کرد بلند بشم.

خود این بچه باعث حال خراب من بود. ویران می کرد و می ساخت!

سعی کردم لبخند بزنم. رو به پسر جوون کردم و گفتم:

- ممنون از لطفتون. چجوری جبران کنم؟

سرش رو انداخت پایین و با لبخند محوی گفت:

- نیازی به جبران نیست. حالتون بد شد گفتم یه کمک کنم. روز خوش!

سرم رو تکون دادم و جوابش رو دادم؛ و از اونجا دور شدم.

حنا دستم و کشید و گفت:

- خاله؟

نگاهش کردم و گفتم:

- جانم؟

اشک توی چشم هاش نشست و گفت:

- میشه برگردیم خونه؟

اخم هام در هم شد و گفتم:

- چرا عزیزم؟ ما که تازه اوم...

پرید وسط حرفم و با بغض عجیبی گفت:

- دالن ناراحته.

دالن لعنتی! دست من بود؛ این عروسک مزخرف رو با قیچی پاره می کردم!

دستی به موهای خوش حالتش کشیدم و در حالی که، خلاف میل باطنیم بود گفتم:
- باشه عزیزم، بریم خونه.

دستم رو محکم چسبید. دست هاش بی نهایت سرد بودن و من نمی‌دونم این سردی، از کجا نشات می‌گیره!

از شهربازی بیرون اومدیم و به سمت خیابون رفتیم؛ تا وایستادیم ماشین گیرمون اومد. خدایا من از اون خونه و آدم هاش می‌ترسم! سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم. تمام مدت فکرم درگیر اتفاقات بود و نتیجش ترس وحشتناکی بود که، دلم رو می‌فشرد. نمی‌دونم چه قدر زمان گذشت؛ ولی می‌دونم خیلی زود به خونه رسیدیم و این کفر من رو در می‌آورد.

کلید نداشتیم؛ برای همین زنگ خونه رو زدم و طولی نکشید که در باز شد و اول حنا رفت داخل خونه. نفس عمیقی کشیدم و با بسم الله وارد خونه شدم.

حیاط از تمیزی برق می‌زد و این نشونه‌ی این بود که، سرایدار خوبی داره این‌جا. از کنار عبدالله که مشغول ور رفتن با رادیوش بود؛ رد شدم و سلام کردم که همون طور سر پایین جوابم رو داد. حنا به سرعت وارد اتاقش شد. دلیل این همه عجله این بچه رو نمی‌فهمیدم. هه من کدوم یکی از کارهاش رو درک می‌کردم؛ که الان این رو درک کنم؟

آروم آروم درحالی که توی فکر بودم؛ به سمت اتاقم رفتم و در رو پشت سرم بستم. بی‌حال لباس‌هام رو عوض کردم و خواستم در کم‌رو ببندم؛ که نگاهم به آئینه و افتاد و یه صورت خونی! چیخ کوتاهی زدم و به سرعت برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم؛ اما خبری نبود! صدای تق در اومد که با ترس به در نگاه کردم و با صدای خشار از ترس و زخمی بودنش گفتم:
- کیه؟

صدایی نیومد. ضربان قلبم شمارش گرفت. آب دهنم رو قورت دادم و آروم به سمت در رفتم. ترسیده بودم؛ ولی یه حسی من رو به سمت در می‌کشوند.

دوباره تکرار کردم:

- کیه؟

منتظر شدم؛ اما باز صدایی نیومد. دستم رو گذاشتم روی دستگیره در، و آب دهنم رو قورت دادم. آروم کشیدمش به سمت پایین، و در با قیژی باز شد. با دیدن حنا نفسم رو راحت فرستادم بیرون.

حنا:

- خاله من می‌خوام برم توی حیاط. بیا با هم بریم!

دستم رو گذاشتم روی قلبم و گفتم:

- بریم عزیزم.

لعنتی! تو این خونه چه خبره؟

تا پا توی حیاط گذاشتیم؛ حنا جیغی زد و گفت:

- چندوقتی هست دالن و نبردم توی استخر.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- عزیزم خطرناکه.

بیخیال خندید و به سمت باغچه رفت و یه مشت خاک برداشت. با همون وضع، به سمت

استخر رفت و لبش نشست و مشغول ور رفتن با خاک‌ها شد.

بیخیال نگاه ازش گرفتم و به سمت تابی که توی حیاط بود؛ رفتم و نشستم روش. یه نگاه به حنا

انداختم که هنوز مشغول کار بود!

گوشیم رو از توی جیب سارافونم در آوردم و مشغول ور رفتن باهاش شدم.

بدجور مشغول گوشی بودم. بعد از نیم‌ساعت سرم رو بلند کردم تا به حنا نگاه کنم؛ ولی متوجه

جای خالی‌ش شدم!

با ترس گوشیم رو گذاشتم روی تاب و با سرعت به سمت استخر رفتم. بلند داد زدم:

- حنا؟ حنا عزیزم؟

اما هیچ صدایی نمی‌ومد. با ترس و لرز اطراف رو گشتم؛ ولی نبود که نبود.

نکنه، نکنه افتاده توی آب؟! زدم روی دستم و بی توجه به خودم، پریدم توی آب و به سمت پایین

رفتم. سمت راست رو نگاه کردم؛ هیچ خبری نبود. برگشتم سمت چپ رو نگاه کنم؛ که با دوچشم

سفید که قشنگ جلوی چشم‌هام بودن رو به رو شدم. یکه خوردم و قلبم تندتند زد و از ترسم،

دهنم باز شد و کلی آب توی دهنم رفت.

از طرفی داشتم خفه می‌شدم؛ از طرفی هم اون موجود لعنتی دستم رو گرفته بود.

با تمام وجود دست و پا زدم تا خودم رو نجات بدم ولی... اون ولم نمی‌کرد!

زیر آب جیغ می‌کشیدم و خودم رو، به این ور اون ور می‌کشوندم. خدایا! کمک کن.

کم کم احساس خفگی کردم و قلبم کند می کوبید. اون موجود دست‌هاش رو، گذاشت روی شونه‌هام و لبخند ترسناکی زد. آخرین توانم رو جمع کردم و جیخ بلندی توی آب سر دادم! چشم‌هام بسته بودن و دنیام تاریک، که با هجوم آب به سمت دهنم چشم‌هام تا آخرین حد ممکن باز شدن!

به سرفه کردن افتادم و با تمام توانم، اکسیژن رو فرستادم داخل ریه‌هام. ولو شدم روی زمین و چشم‌های بی‌حالم رو، دوختم به کسی که بالاسرم سایش رو حس می‌کردم! چی؟! ... این اینجا چی کار می‌کرد؟ با تعجب نگاهم گشاد شد و با صدایی گرفته گفتم:

- شما...

سرفه ای کردم؛ که نگران نگاهم کرد و ادامه دادم:

- شما این جا چی کار می‌کنید؟

با تعجب چشم‌هاش گشاد شد و گفت:

- ماحی خانم خودتون با من تماس گرفتین و سفارش غذا دادین!

قلبم شروع کرد به کوبیدن، من؟! چشم‌هام دودو می‌زد و ترسم بیشتر!

من:

- اما من زنگ ن...

- خاله ماحی؟

با صدای ظریف حنا، حرفم نیمه کاره موند و نگاهش کردم. چشم‌هاش پر از اشک بود. اومد کنارم نشست و زد زیر گریه!

- خاله فکر کردم مردی.

به سختی نشستم و دستم رولای موهاش فرو کردم و گفتم:

- کجا رفته بودی عزیزم؟

با گریه گفت:

- من رفتم داخل خونه تا قاشق بیارم!

نفس عمیقی کشیدم و لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- من خوبم عزیزم. گریه نکن!

با یادآوری اتفاقی که توی آب برام افتاد؛ تنم به رعشه افتاد و با ترس به میلاد نگاه کردم.

میلاد هم هنوزتوی شوک بود. موهای حنا رو مرتب کردم و گفتم:

- عزیزم برو بازی کن تا پیام ببرمت حموم.
- سرش رو تکون داد و بلند شد وبا دو از ما دور شد.
- برگشتم سمت میلاد و یواش گفتم:
- آقا میلاد، توی آب اتفاقی برای من افتاد.
- عمیق نگاهم کرد و گفت:
- ماحی خانم، دارید نگرانم می کنید.
- درحالی که بدنم به خاطر خیسی به سرما افتاده بود؛ نگاهی لرزون به اطراف انداختم و گفتم:
- م... من نمی دونم اینجا چه خبره ولی، حس می کنم یه نفر دیگه به غیر از کسایی که می شناسم؛ توی این خونه زندگی می کنه.
- نگاهش مبهم بود و می فهمیدم که، هیچی نمی فهمه از حرفام. آروم ل**ب زدم:
- من پیتزا سفارش ندادم!
- تک خندی زد و گفت:
- دارین مسخرم می کنید؟
- سرم رو تند تند به معنای نه تکون دادم و به سمت گوشیم دویدم و از روی تاب برش داشتم.
- همون طور که می رفتم توی لیست تماس هام، گفتم:
- من دروغ نمی گم. اصلا باهاتون تم....
- حرفم نصفه موند و خیره بودم به آخرین تماسم. پلک هام لرزید و به میلاد که نگران نگاهم می کرد؛ نگاه کردم و گفتم:
- شمارتون، آخرین تماس برای نیم ساعت پیش!
- لبخند کجی زد و گفت:
- من بهتون می گم ولی ش...
ادامه حرفش رو خورد و جدی گفت:
- شما حالتون خوبه؟
- حالم خوبه؟ آخرین بار کی این سوال رو ازم پرسید؟ حس می کنم از روزی که پاهام رو توی این خونه گذاشتم؛ معنای حال خوب رو نمی فهمم!
- به سرمای هوا و خیسی لباس هام اهمیتی ندادم و نشستم روی تاب، با لحنی ناباور گفتم:
- نمی دونم کی داره اذیتم می کنه!

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم، که میلاد نزدیکم شد و نگران گفتم:

- من واقعا نگرانتونم! بهتر نیست استراحت کنید؟

سرم رو بلند کردم و به در شیشه‌ای که حنا پشتش وایستاده بود و بهم نگاه می‌کرد؛ خیره شدم و ل**ب زدم:

- از استراحت می‌ترسم.

بیچاره دیگه نمی‌دونست بهم چی بگه و همین‌طور ثابت وایستاده بود. بعد از سکوتی طولانی مدت گفتم:

- دلتون می‌خواد از اینجا برین؟

توی چشم‌هاش زل زدم. از روز اول، تمام اتفاقات کوچیک و بزرگی که برام افتاده بود؛ مرور شد و ناخودآگاه گفتم:

- هیچ‌کدومون نمی‌تونیم از اینجا فرار کنیم.

خواست حرفی بزنه که با صدای حنا، دوتایی به سمتش برگشتیم. داد زد:

- خاله من خوابم میاد.

نگاهی به سر و وضع آشفته‌خودم انداختم و بلند شدم. رو به میلاد کردم و گفتم:

- دنبالم بیاین تا پول پیتزاها رو حساب کنم باهاتون.

خواست اعتراض کنه که راه افتادم و مجبوری دنبالم اومد. دست حنا رو گرفتم و خودم هم یخ

زدم. از پله‌ها بالا رفتم و اول به سمت اتاق حنا رفتم. درش رو باز کردم و گفتم:

- عزیزم، برو دراز بکش تا من لباس‌هام رو عوض کنم.

سرش رو به معنای باشه تکون داد و رفت داخل. در رو بستم و برگشتم سمت میلاد، که با اخم

نگاهم می‌کرد. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- منتظر باشین الان میارم براتون.

بازم امون ندادم حرفی بزنه و سریع به سمت اتاق نفرین شدم رفتم. از داخل کیفم، مقدار پول

کافی رو برداشتم و خواستم برم بیرون؛ که یادم افتاد لباسم رو عوض نکردم. پوفی کشیدم و کلافه

به سمت کمد رفتم و یه دست لباس کشیدم بیرون. واقعا حوصله نداشتم تا به این فکر کنم چه

رنگی و چه چیزی بپوشم. یه سارافون و شلوار و شال که دیگه فکر کردن نمی‌خواد. به سمت آئینه

رفتم و به خودم زل زدم. رنگم سفید شده بود و ل**ب‌هام کبود! هیچ‌وقت نمی‌تونم بگم موجودی

که توی آب دیدم؛ توهم ذهنم بوده. این همه داستان و آیه اومده که جن و پری وجود داره؛ اما تا

کاری بهشون نداشته باشی آزاری بهت نمی‌رسون! کلافه دستم رو روی صورتم کشیدم و از اتاق

زدم بیرون. میلاد به دیوار تکیه داده بود. با دیدن من سریع گفت:

- بهتره تمومش کنید ماحی خانم. من اینجا نیومدم تا ازتون پول بگیرم. اومدم که بگم بهتره

وسایلتون رو جمع کنید؛ تا با این بچه ببرمتون یه جای بهتر.

لبخند محوی زدم و گفتم:

- من صاحب حنا نیستم که بخوام براش تصمیم بگیرم و ریسک کنم. من باید اینجا بمونم آقا

میلاد!

پول رو گرفتم سمتش، که نگاهی به دستم انداخت و با عصبانیت از دستم کشید و پرتش کرد

روی زمین و گفت:

- روز خوش.

خواستم بگم نرو؛ اما زبونم نمی‌چرخید. تا به خودم پیام از پله‌ها رفته بود پایین. نفسم رو محکم

فرستادم بیرون.

" لالا لالایی لالا لالایی

لالالالایی لالا لالایی "

بدنم لرزید و با وحشت به اتاق حنا خیره شدم. بازم شروع شد این ترانه‌ی لعنتی. روی اعصابم

بود؛ برای همین در اتاق رو باز کردم؛ که دیدم حنا داره برای عروسکش لالایی می‌خونه. دیوونه

شده بودم و دست خودم نبود. به سمتش رفتم و نشستم روی تخت و گفتم:

- عزیزم، دالن خوابیده. بهتره دیگه براش لالایی نخونی.

زل زد توی چشم‌هام و گفت:

- اما دالن می‌خواد که براش بخونم.

لبخند حرص دراری زدم و دالن رو از دستش کشیدم و گذاشتم روی تخت و گفتم:

- بهتره بخوابی گل... هیج!

دستم رو گذاشتم روی قلبم و به پنجره، که محکم کوبیده شده بود به هم نگاه کردم. نفسم رو تند

تند فرستادم بیرون؛ که صدای بی روح حنا، به گوشم خورد:

- عصبیش کردی!

دروغ اگه نگم تن و بدنم مثل بید می‌لرزید! نفس‌های بلند و عمیق کشیدم و گفتم:

- نمی‌خوای بخوابی؟

همون طور که که بهم زل زده بود، دراز کشید و گفت:

- لالایی بخون برام خاله.

آب دهنم رو قورت دادم و دست‌هام رو به هم قفل کردم. سعی کردم توی صدام لرزشی نباشه.
من:

- لا لالایی لالالالا، کوچولوی خوشگل تر از مهتاب، وقته خوابه حالا. مامانِ خوبت، پیشت
می‌مونه!

بهش نگاه کردم که بی هیچ حرکتی به ل**ب‌های من خیره شده بود. من می‌خوندم و اون نگاه
می‌کرد. از خوندن دست کشیدم و پتو رو براش بالا کشیدم و گفتم:

- زیاد نخواب عزیزم، تو ظهر هم خوابیده بودی. شب خوابت نمی‌بره.
دالن رو گرفت توی بغلش و گفت:

- اون آقائه، دیگه نمی‌تونه بره؛ بهش گفته بودم نیاد!

اخمی روی صورتم نشست؛ اما لبخندم رو هم حفظ کردم و گفتم:
- منظورت کیه عزیزم؟

لبخندی زد و چشم‌هاش رو، روی هم گذاشت و گفت:
- عصر بخیر خاله.

لعنتی، منظورش کیه؟ نکنه منظورش به میلاد؟ آخه اونکه...

وای نه، خدای من اون امروز دوبار پاهاش به اینجا کشیده شده، اون هم مثل من اسیر شده! با
وحشت بلند شدم که برم بیرون؛ اما نگاهم به دیوار اتاق حنا افتاد. دستام شروع کرد لرزیدن اونم
به شدت. پاهام دیگه توانایی وایستادن نداشت. روی دیوار بزرگ، با مدادشمعی قرمز نوشته شده
بود "لوسیفر"!

لو... لوسیفر اسم شیطان. با وحشت برگشتم سمت حنا، که خواب بود و بعد با حالت دو از اتاق
زدم بیرون و سریع به سمت پایین رفتم؛ که با میلاد مواجه شدم.

با وحشت گفتم:

- مگه نرفتین؟

در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

- من نمی‌تونم از اینجا برم بیرون.

تازه به عمق حرف‌های حنا پی بردم. دو تا دستام رو گذاشتم روی سرم، و لیز خوردم روی زمین.
میلااد با نگرانی گفت:

- چی شده ماحی خانم؟

به دیوار رو بروم که باز هم اسمی از لوسیفر حکاکی شده بود؛ اونم با چاقو، خیره شدم و با صدای
لرزونی گفتم:

- ما گیر افتادیم!

"ما شما را آفریدیم و صورت و سامان بخشیدیم، آن‌گاه به فرشتگان گفتیم بر آدم سجده کنید،
آن‌ها سجده کردند جز ابلیس، که از سجده کنندگان نبود. (آیه 11سوره اعراف)"

بی حال به مبل تکیه داده بودم و میلااد سرگردون توی خونه راه می‌رفت. خدمتکار از توی
آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- خانم تا یک ساعت دیگه شام حاضره.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- ممنون، پس نیم‌ساعت دیگه حنا رو بیدار کنید.

چشمی گفت و رفت. میلااد به رفتنش خیره شد و گفت:

- حق با شماست. اینجا همه چی عجیب! همه چی. حتی الان نمی‌دونم که کجا هستم. احساس

سردرگمی و کلافگی دارم ماحی خانم. آ... آخه مگه میشه شما زنگ زده باشین؟ صدای خودتون
بود من مطمئنم!

نمی‌دونم برای بار چندم بود که، موهام رو دیوانه وار به داخل شالم می‌فرستادم. این رو دقیقا
احساس می‌کردم که میلااد، واقعا فکر می‌کنه من دیوونه شدم. خدایا خودت یه راهی بهم نشون
ده. یعنی واقعا من دیوونه شدم؟ اما این واقعی. اون چیزی که من توی حموم، توی استخر دیدم
واقعی بود.

عصبی بلند شدم و آروم، ولی پر از حرص به میلااد گفتم:

- شما فکر کردید من با این سن، خوشم میاد کسی رو سر کار بذارم؟ یا دردسر برای خودم درست

کنم توی این ویلای بزرگ؟ شما چرا حرف من رو باور نمی‌کنید؟

آروم تر از قبل گفتم:

- آقا میلاد، من اینجا دارم عذاب می‌کشم؛ ولی نمی‌تونم برم بیرون. هرکی پاهاش به اینجا باز بشه دیگه محاله بره بیرون!

اشک توی چشم‌هام نشست و نگاه از چشم‌های متعجب و کلافش گرفتم. با شالم اشک‌هام رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. با صدای پا از راه پله‌ها، برگشتم سمت حنا که داشت از پله‌ها پایین می‌ومد.

خندید و گفت:

- مهمون داریم خاله؟

لعنتی تر از این بچه، من توی هیچ جا ندیدم. مثل خودش خندیدم و گفتم:

- آره عزیزم.

نیم‌نگاهی به میلاد انداختم که مجبور شد لبخند بزنه. حنا به سمتم دوید و دستام رو گرفت و گفت:

- باید به فکر جا باشیم برای این آقا؟

داشت مستقیم می‌گفت که محاله دیگه میلاد، از این خونه بره بیرون. برای اولین بار میلاد رو دیدم که خودش رو زد به بیخیالی. همیشه نگرانی رو می‌شد از نگاهش خوند؛ اما این دفعه نه.

نشست روی زانوش و دستش رو کشید به موهای حنا و گفت:

- ممنون میشم به منم یه جا بدی خانم کوچولو.

حنا سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد و گفت:

- اتاق مهمان هست خاله.

لبخندی زدم و میلاد بلند شد و به چشم‌هام زل زد. حرف داشت؛ ولی نمی‌تونست بیان کنه. حنا روی مبل نشست و مشغول بازی کردن با عروسک ترسناکش شد. مجبوری کنارش نشستم و میلاد هم مبل کناریمون. من سکوت کرده بودم و زل زده بودم به صفحه‌ی خاموش تلویزیون. فکر کردم به اینکه قراره شب‌ها، با وضعی که اینجا داره بخوابم. یعنی می‌تونم واقعا بخوابم؟ گمون نکنم.

نفس عمیقی کشیدم و به حنا و دالن نگاه کردم. نگاهم به دستای حنا افتاد. روی مچ دستش به شدت بریده بود و داشت ازش خون می‌رفت. انگار یکی با چاقو محکم کشیده بود روی دست‌هاش! جیخ بلندی زدم و دستاش رو سریع گرفتم. میلاد به سمتم پرید و گفت:

- چیشده ماحی خانم؟

با وحشت به چهره‌ی حنا خیره شدم و گفتم:

- دستات...

با ترس دست‌هاش رو از دستام کشید بیرون و توی خودش جمع شد. دوباره به دست‌هاش نگاه کردم ولی، خبری از جای بریدگی و خون نبود. به دست‌های خودم که می‌لرزید خیره شدم و دیوونه وار گفتم:

- دست‌های حنا، دست‌هاش داشت خون می‌اومد!

میلاد روی زانوش نشست و با نگرانی مشهودی گفت:

- ماحی خانم.

بخض راه گلوم رو بسته بود و به سختی تونستم کنترلش کنم. دست‌های لرزوم رو به سمت موهام بردم و فرستادمشون داخل شالم. به حنا که با ترس به من نگاه می‌کرد خیره شدم. دست‌هام رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

- چیزی نیست عزیزم، بیا اینجا.

به بغلم اشاره کردم؛ که با شک به سمتم اومد و توی آغوشم جا گرفت. چشم‌هام رو بستم و نفس عمیق کشیدم اما، با دیدن تصویر ترسناک اون موجود لعنتی که توی استخر به جونم افتاده بود؛ سریع چشمام رو باز کردم. حنا ازم جدا شد و گفت:

- خاله گشمنه، بریم شام بخوریم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره عزیزم.

میلاد پوفی کشید و بلند شد و منتظر شد؛ تا ما هم بلند شیم. به سمت پذیرایی، که میز شام داشت چیده می‌شد رفتیم. حنا دست‌هام رو ول کرد و به سمت صندلیش دوپید. من و میلاد هم پشت میز نشستیم و مشغول شدیم. من که میلم به هیچی کشیده نمی‌شد. با صدای زنگ تلفن، خدمتکار به سمت تلفن رفت و بعد از چند دقیقه صحبت به سمت ما اومد. رو به من گفت:

- خانم، آقا تماس گرفتن می‌خوان با دخترشون حرف بزبن.

لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

- مرسی عزیزم.

بعد روم رو به سمت حنا که لبخند کل صورتش رو پوشونده بود؛ کردم و گفتم:

- برو گلم، بابات منتظرته.

سریع از صندلیش اومد پایین و به سمت تلفن دوید. مشغول حرف زدن بود؛ که آرام به سمت

میلااد برگشتم و گفتم:

- چی کار کنیم؟

گوشه‌ی لبش رو گزید و با لحن آرومی گفت:

- فعلا صبر می‌کنیم.

تیز بهش نگاه کردم، که شونش رو انداخت بالا و گفت:

- راه بهتری دارین؟

متعجب گفتم:

- آقا میلااد، شما انگار...

تک خندی زدم و ادامه دادم:

- متوجه نیستید من چی می‌گم. این اتفاق‌ها به نظرتون به صبر کردن نیاز داره؟

قاشقش رو انداخت توی بشقاب و دستش رو کشید توی صورتش. عصبی در حالی که پاهام رو

تکون می‌دادم به حنا نگاه کردم. حسابی گرم حرف زدن با پدرش بود. از یه طرف از حنا می‌ترسم؛

اما از یه طرف می‌خوام ازش محافظت کنم! من حتی تکلیفم با خودم مشخص نیست.

بعد از صحبت حنا با پدرش و اتمام شام، حنا درخواست کرد که تلوزیون ببینه. کلافه با پوست

لبم ور می‌رفتم و به حرف‌های که بین حنا و میلااد رد و بدل می‌شد؛ اهمیتی نمی‌دادم.

به کاناپه راحت تکیه دادم و نگاه از تلوزیون گرفتم. از پنجره به داخل باغ نگاه کردم؛ که سیاهی

بین اون همه تاریکی به سرعت نور رد شد. نمی‌دونم برای دفعه چندم بود که تن و بدنم لرزید.

نگاهم رو سریع دوختم به تلوزیون و بغض کردم. مطمئنم اینجا سخته می‌کنم. من مطمئنم اینجا

می‌میرم. با ترس نیم‌نگاهی به راه پله‌ها انداختم. قبر من اون بالاست! پوست لبم رو محکم تر

کندم؛ که با صدای بلند میلااد، سریع به سمتش برگشتم و گفتم:

- ها؟

با تعجب گفت:

- چندبار صداتون کردم متوجه نشدین. این دخترکوچولو خوابش میاد.

لعنت، لعنت، لعنت! به زور لبخند زدم و گفتم:

- حنا جان عزیزم، تو خیلی خوابیدی امروز. مطمئنی که خوابت میاد؟

جدی نگاهم کرد و گفت:

- من خوابم میاد خاله.

نگاه تیز میلاد رو، روی خودم متوجه شدم؛ اما به اجبار بلند شدم و گفتم:

- باشه گلم. بلند شو بریم!

این حرف رو که زدم؛ میلاد هم بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

- منم خوابم گرفته.

ازش ممنون بودم که توی این شرایط بحرانی تنهام نمی‌داشت. به سمت اتاق حنا، حرکت کردیم و

خواستم وارد شم که میلاد گفت:

- حنا جان عمو، می‌شه اتاقت رو ببینم؟ آخه می‌گن دخترا اتاقای خوشگلی دارن.

حنا لبخند کجی زد و با صدای سردی گفت:

- حتما عمو.

با ترس به میلاد نگاه کردم؛ که لبخند اطمینان بخشی بهم زد. در و باز کرد و اول حنا وارد شد و

بعد میلاد. چند دقیقه بعد میلاد اومد بیرون و در رو بست. پوفی کشید و گفت:

- حق با شماست. اتاق خیلی ترسناکی داره علاوه بر اینکه، همه جا اسم لوسیفر حک شده بود.

متعجب با صدای آرومی گفتم:

- چی؟

فقط بهم نگاه کرد؛ که ادامه دادم:

- عصر که من توی اتاق بودم فقط یه اسم لوسیفر توی اتاق بود!

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- مطمئنین؟

سرم رو چند بار به معنای آره تکون دادم. لبش رو با زبونش تر کرد و گفت:

- خیلی خوب، بهتره بریم بخوابیم!

روم نمی‌شد بگم که از خوابیدن می‌ترسم. چه قدر سخته نتونی شب راحت بخوابی. اتاق مهمان رو به میلاد نشون دادم؛ و خودم به اتاقم برگشتم و تمام چراغ‌ها رو، روشن کردم. روی تخت نشستم و به در و دیوار زل زدم. تنها صدایی که توی اتاق می‌اومد؛ صدای تیک تاک ساعت بود. به شدت خوابم می‌اومد؛ اما می‌دونستم اگه بخوابم باید عذاب بکشم.

ساعت‌ها گذشت و من بیدار موندم. به ساعت که 3 صبح رو نشون می‌داد نگاه کردم و پوفی کشیدم. زیر ل**ب شروع کردم صلوات فرستادن. محو دیوار اتاق بودم؛ که صدای تقی در اتاق بلند شد. قلبم ضربان گرفت و با وحشت به در خیره شدم. نفس‌های تند و صدادار می‌کشیدم. دوباره صدایش بلند شد؛ اما جرات این‌که بلند شم و ببینم کی پشت دره رو نداشتم. در به آرومی باز شد و من بیشتر رو به سخته کردن می‌رفتم. خدایا، خودت به دادم برس. گریم داشت درمیومد؛ که با دیدن میلاد نفسم رو محکم فرستادم بیرون. درحالی که چشم‌هایم قرمز شده بودن و تعجب کرده بود؛ گفت:

- ترسیدین؟

دستم رو گذاشتم روی قلبم که ادامه داد:

- چراغ اتاقتون روشن بود؛ گفتم حتما بیدارین. شرمنده!

بعد نگاهش به سمت موهام رفت. سریع، بی توجه به تپش قلبم، شالم رو که روی شونم افتاده بود؛ رو درست کردم و گفتم:

- خواهش می‌کنم. چی شده این موقع نصف شب؟

در رو بست و گفت:

- می‌شه بشینم؟

سرم رو تکون دادم که کنارم روی تخت نشست و گفت:

- واقعیتش وقتی خواب بودم؛ صدای لالایی یه بچه من رو از خواب بیدار کرد.

با گفتن این جمله، گردنم رو با شدت به سمت میلاد برگردوندم. طوری که صدای تقی استخونام بلند شد.

با لرزش گفتم:

- واقعا؟

سرش رو تکون داد و لبش رو با زبانش تر کرد. ادامه داد:

- فکر کردم حناست. وقتی رفتم توی اتاقش دیدم خوابه، ولی به طرز عجیبی اتاقش سرد بود.

اشک بدون بغض از چشمم چکید پایین و با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

- م... منم این اتفاق برام افتاده.

میلااد با دیدن وضعیت من، چشم‌هایش گشاد شد و گفت:

- ماحی خانم خوبین؟ واقعا شرمنده به خدا نمی‌خواست...

دستم رو آوردم بالا و با بغض گفتم:

- راست می‌گین، این یه واقعیه! آقا میلااد؟

آروم و نگران گفت:

- جان میلااد؟

بی‌توجه به حرفی که زد، گفتم:

- التماستون می‌کنم اینجا بمونین. خواهش می‌کنم شب اینجا بمونین! من تا صبح سکت

می‌کنم.

نم اشک رو، توی چشم‌هایش دیدم؛ ولی تعجب نکردم چون ترس، به تمام حس‌هایم غلبه کرده

بود. لبش رو گاز گرفت و پلک آرومی زد و گفت:

- می‌مونم دختر خوب. من مراقبتم! قول می‌دم نذارم اتفاقی برات بیفته. این رو می‌فهمی؟

سرم رو تند تند تکون دادم و زدم زیر گریه ولی، بی‌صدا. دست‌های میلااد مشت شدن. خودش رو

کنترل می‌کرد تا من رو بغل نکنه! دستم رو گذاشتم روی قفسه سینم و نفس عمیق کشیدم.

جوری اشک از چشم‌هایم می‌اومد؛ که انگار دارم می‌میرم. البته، همین‌طورم بود! با وجود این

اتفاقات، مرگ من حتمیه!

میلااد دستش رو به سمت شالم دراز کرد و شالم رو گرفت. اشکام رو پاک کرد و با لبخند

خسته‌ای گفت:

- من 4-5 ساعت خوابیدم. الان دراز بکش و بخواب! خیالت راحت من تا صبح بیدارم. خوب؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- ممنون، شما خیلی خوبین.

مهربون گفت:

- نه به اندازه‌ی تو!

نفسم رو فرستادم بیرون و دراز کشیدم. باورم نمی‌شد که میلاد، مغازه دار سرکوپمون، اینجا کنار منه. همون کسی که خیلی بهش علاقه دارم و آرزوم این بود که کنارش باشم. پتو رو، تا شونم بالا کشید و گفت:

- شب بخیر.

جوابش رو دادم و چشم‌هام رو بستم. خدا میلاد رو برای من رسوند و من شکرگزارم واقعا! بین این همه ترس، هیجان این‌که عشقم کنارمه و قراره تا صبح مراقبم باشه رو، نتونستم نادیده بگیرم.

"خداوند خطاب به شیطان فرمود: چه چیزی تو را مانع شد تا سجده نکنی، در آن هنگام که به تو فرمان دادم؟ گفت: من از او بهترم، مرا از آتش آفریده‌ای و او را از گل! (آیه 12 سوره اعراف)"

ما انسان‌ها شبانه روز همراه شیطان هستیم؛ بدون اینکه خودمون بفهمیم. اگه این مسئله رو کسی بهمون بگه مسلما می‌گیم "نه"! اما مسئله مهم‌تر این‌که، شیطان برای این اومد به زمین تا انسان‌ها رو به بازی بگیره! بعضی از آدم‌ها خودشون رو به شیطان فروختن و خبری از آینده ندارن! اما شیطان...

اون اومده برای انتقام! انتقامی که شاید باعث عذاب و درد و رنج انسان‌ها بشه. ولی ما، خودمون روزیم به اون راه و نمی‌خوایم باور کنیم که همه جا، شیطون باهامون و هدفش، به تاریکی کشوندن ماست.

شاید به یک ماه هم کشیده نشده باشه که من، توی این خونه لعنتی دارم زندگی می‌کنم ولی، حتی یادم رفته قبلا چه کارایی می‌کردم و حتی کجا زندگی می‌کردم.

سر میز صبحانه نشستیم و همه سکوت کردیم. با اینکه میلاد تا صبح نشسته بود تا من بخوابم ولی من، کل شب تا صبح رو به راحتی پلک روی هم نذاشتم. دستم رو گذاشتم روی چشم‌هام و بی‌حوصله چای شیرینم رو هم زدم. حنا از پشت میز بلند شد و گفت:

- ممنون بابت صبحانه. من و دالن می‌ریم بازی کنیم.

بدون این‌که دستم رو از روی چشم‌هام بردارم گفتم:

- برو عزیزم.

صدای دور شدن پاهاش رو می‌شنیدم. دستم رو از روی چشم‌هام برداشتم و قاشق چای‌خوری رو، چند بار زدم لبه‌ی فنجان. میلاد سرش رو برگردوند سمت من و گفت:

- حالتون خوبه؟

سرم رو چندبار تکون دادم و گفتم:

- فعلا که زندم!

بعد از این حرفم، لبخند محوی زدم و فنجون رو به سمت لبم بردم. خدمتکار مشغول جمع کرد

وسائل سرمیز بود که بلند شدم و گفتم:

- اگه لباس راحتی می‌خواین، فکر کنم بتونیم روی لباس‌های پدر حنا حساب باز کنیم.

سرش رو تکون داد و گفت:

- با این وضعیت، گمونم باید از لباس‌هاش استفاده کنم.

بعد تک خندی زد تا حال و هوا رو عوض کنه اما من، به یه لبخند کوتاه اکتفا کردم. میلاد، به

سمت خروجی حرکت کرد و منم به سمت راه پله‌ها رفتم. نمی‌تونستم دست روی دست بذارم و

خودم رو عذاب بدم. نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق حنا شدم. بی‌توجه به دمای هوا و

نوشته‌های روی دیوار، به سمت سبیدی که گوشه‌ی اتاق بود رفتم و لباس‌های کثیف حنا رو

انداختم توش. تمام تلاشم رو می‌کردم که به چیزی اهمیت ندم. سریع لباس‌ها رو جمع کردم و از

اتاق خارج شدم. از پله‌ها اومدم پایین و خواستم به سمت آشپزخونه برم که با صدای آخ حنا،

سریع نگاهش کردم. اخم‌هام در هم کشیده شد و با همون سبد به سمتش رفتم. روی زمین

نشسته بود و به دالن نگاه می‌کرد. پازل‌های اطرافش رو کنار زدم و گفتم:

- عزیزم خوبی؟

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. باز هم، همون نگاه سرد و ترسناکش رو به رخم کشید! نگاه از

چشم‌هاش گرفتم و به دالن که دستش جدا شده بود؛ دوختم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- چیشده؟ دالن زخمی شده؟

نگاهش رو از من گرفت و در حالی دالن رو تکون می‌داد؛ گفت:

- نه، من پازل‌ها رو کامل چیدم و برنده شدم اما، اون بدش اومد و این بلا رو سر دالن آورد!

لرزش خفیف دست‌هام رو پوشوندم و لبخندم رو، پررنگ تر کردم و گفتم:

- اشکال نداره گلم. بازی اشکنک داره.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- خودم الان دستش رو وصل می‌کنم.

سرش رو تکون داد و من با حالت دو به سمت آشپزخونه رفتم. نفسم رو محکم فرستادم بیرون و سعی کردم تعادل رو حفظ کنم؛ تا نخورم زمین! به خدمه‌ها که مشغول کار بودن؛ لبخند کم‌رنگی زدم و به سمت ماشین لباسشویی رفتم. یکی از خدمه‌ها که سن کمی داشت؛ اومد سمتم و گفت:

- خانم شما چرا؟ ما انجام می‌دیم.

بدون این که نگاهش کنم، گفتم:

- نه عزیزم. حوصلم سر می‌ره از این همه بی‌کاری.

دیگه چیزی نگفت و من دونه دونه لباس‌ها رو گذاشتم؛ داخل ماشین لباسشویی. آخرین لباس رو خواستم بذارم که چشمم افتاد به رنگ مداد شمعی! کامل بازش کردم و متوجه خط خطی عصبی روی لباس شدم. اخم‌هام توی هم رفت و در حالی که پوست لبم رو می‌کندم؛ لباس رو داخل ماشین لباسشویی انداختم. سبد رو همون جا گذاشتم و ماشین رو، روشن کردم. برگشتم سمت خدمه و گفتم:

- ببخشید می‌شه به من یه نخ و سوزن بدین؟

هیچ جوابم رو ندادن؛ ولی همون دختر جوون به سمت یکی از کابینت‌ها رفت و برام یه نخ و سوزن آورد. لبخندی زدم و تشکر کردم ولی جوابم رو نداد. همه‌ی آدم‌های این خونه عجیب غریبن!

از آشپزخونه بیرون رفتم و به سمت حنا رفتم و نشستم روی مبل. دالن رو داد دستم و من شروع کردم به دوختن دستش. تمام مدت، حنا به من نگاه می‌کرد و من فقط لبخند به ل**ب داشتم. دست من بود عروسک رو کلا پاره پوره می‌کردم.

آخرین کوک رو زدم و نخ رو با دندونم کندم و دالن رو دادم دست حنا. لبخندی زد و گفت:
- مرسی خاله.

چشمکی بهش زدم؛ که میلاد اومد داخل خونه و گفت:

- چه باغ بزرگ و خوبی. جون می‌ده برای کاشتن گل و گیاه.
حنا بلند شد و گفت:

- عمو عبدالله زیاد از گل و گیاه خوشش نمیاد. چون می‌گه؛ زیادی دردرس دارن برای جارو کردن! میلاد به من نگاه کرد که شوونم رو انداختم بالا. حنا به سمت حیاط دوید و گفت:

- خاله می‌شه من بیرون بازی کنم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه عزیزم. مراقب خودت باش یه دفعه زمین نخوری گلم.

چشمی گفت و از در رفت بیرون. میلاد پوفی کشید و خواست بشینه؛ که من بلند شدم و گفتم:

- می شه دنبالم بیاید؟

لبخندی زد و گفت:

- حتما.

نگاهی به اطراف انداختم و به سمت راه پله ها رفتم. میلاد پشت سرم بالا اومد. روی مبلی که

اونجا بود نشستم و میلاد هم نشست. نفسم رو فرستادم بیرون و گفتم:

- من به تمام افراد این خونه که نگاه می کنم؛ واقعا همشون عجیب.

اخمی کرد و گفت:

- واقعیتش منم همچین نظری دارم. ماحی خانم! نمی خوام بترسونمتون. چون نه شما بچه اید نه

من ولی، اینجا یه خبرایی هست.

برای چندمین بار بغضم رو قورت دادم و گفتم:

- آقا میلاد من همه ی این ها رو می دونم اما، ما نمی تونیم دست روی دست بذاریم و خودمون رو

به کشتن بدیم.

صداش رو آورد پایین و بعد از انداختن نگاه کوتاهی به اطراف، نزدیکم شد و گفت:

- این دختر بچه از همه عجیب تره. من مطمئنم این دختر، یه مشکلی داره که انقدر می فهمه.

منظورم رو نمی دونم چجوری بهتون برسونم.

لبش رو با زبونش تر کرد و ادامه داد:

- حس می کنم اون می دونه چه خبره اینجا.

نفسم رو محکم فرستادم بیرون و گفتم:

- این که طبیعی، هر آدمی از طرز حرف زدن این بچه می فهمه که اون یه چیزایی می دونه.

دست به سینه شدم و نگاه کلافم رو به زمین انداختم. هر دو سکوت کرده بودیم؛ که یهو یاد یه

چیزی افتادم و از جام پریدم. میلاد با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی شد؟

از بالا به بیرون نگاه کردم و گفتم:

- فکر کنم باید یکم فضولی کنم.

انگار منظورم رو نگرفت که ادامه دادم:

- همین جا بشینین و مراقب باشین کسی نیاد.

با قدم‌های سریع به سمت اتاق حنا رفتم و دستم رو گذاشتم روی دستگیره در. نفس عمیقی کشیدم و محکم در رو باز کردم؛ و وارد شدم. مثل همیشه سرد بود و ترسناک. سعی کردم روی کارم متمرکز شم. تمام کشوها، زیر تخت، کیف و جای کتاب‌هاش رو گشتم. به سمت کمد رفتم و تا درش رو باز کردم؛ جیخ خفیفی کشیدم و دستم رو گذاشتم روی دهنم. با چشم‌های گشاد، به عروسک‌هایی که سرشون از تنشون جدا شده بودن؛ نگاه کردم. بدتر از این موضوع، خون‌های خشک شده روی دیواره‌های کمد بود! در کمد رو محکم بستم و برگشتم سمت در، که پنجره محکم به هم کوبیده شد و بیشتر ترسیدم. دوییدم سمت در، که پاهام گیر کرد به لنگه کفشی که اونجا بود و محکم خوردم زمین. خواستم بلند شم؛ که با فرو رفتن شی تیزی روی پای چپم، جیخ بلندی سر دادم. تمام بدنم می‌لرزید و من سعی داشتم پاهام رو آزاد کنم. صدای در اتاق و بالا و پایین شدن دستگیره رو می‌شنیدم! سرم رو بلند کردم؛ که نگاهم به همون موجود اون روزی افتاد. چشم‌های سفید و دندون‌های تیز خونیش، به ترسم اضافه می‌کرد. محکم پاهام رو تکون دادم؛ که دستش رو گذاشت روی رون پاهام و خودش رو به سمتم کشید. جیخ‌هام رنگ کبودی گرفت! دست‌های سرد و تیزش روی پهلوام نشست؛ که چشم‌هام رو بستم و با عجز نالیدم:

- اعود و بالله من الشيطان الرجيم.

بعد از چند ثانیه دیگه، خبری از سنگینی روی بدنم نبود. با نفس نفس به اطراف نگاه می‌کردم؛ که در باز شد و میلاد و حنا با ترس داخل شدن. میلاد نشست کنارم و گفت:

- ماحی...

بدون توجه به موقعیت، دستش رو انداخت دور شونم و من رو از روی زمین بلند کرد. از اون اتاق کذایی بیرون رفت و به سمت اتاق خودم رفت.

من رو، روی تخت گذاشت و به حنا گفت:

- عمو جان، خاله یکم خسته‌است. تو برو بازی کن.

با این‌که صدای همه رو می‌شنیدم و می‌دونستم تو چه موقعیتی هستم؛ ولی توان حرف زدن نداشتم. چهره‌ی اون لعنتی ترسناک توی ذهنمه. اون خود شیطان بود!

موجودی که از اسکلت بود و چهره قبیح و ترسناکی داشت. حنا با ترس از اتاق رفت بیرون که میلاد، صندلی توی اتاق رو به سمت تخت کشید و نشست روش. به سر و وضعم نگاهی انداخت و گفت:

- اون تو چه اتفاقی افتاد ماحی خانم؟

حتی اختیار حرف زدنم رو هم از دست داده بودم. نمی‌دونم چه جراتی پیدا کرده بودم که نالیدم: - ما می‌میریم!

نگاه وحشت زده میلاد قفل نگاهم شد و گفت:

- بهتره استراحت کنید.

لبخندی از روی دیوونگی زدم و گفتم:

- اون شیطان بود.

"خداوند فرمود: پس از بهشت پایین برو. تو حق نداری در آن مقام و مرتبه تکبر بورزی. بیرون رو که تو از افراد پست و کوچکی! شیطان گفت: مرا تا روز رستاخیز مهلت ده! (سوره اعراف آیه 13 و

14)"

دانای کل

تیک تاک ساعت، مثل تبلی بر روی ساعت می‌کوبید و بی‌رحمانه زمان رو راهی مرگ می‌کرد.

تنها یک اتاق بود و دختری که آفریده شده بود برای انتقام! انتقامی که از روز آغاز زندگی

انسان‌ها پا برجا بود. چرا این دختر؟

اشتباه نکنید! تنها این دختر نیست که تاوان یک انتقام اشتباه رو پس می‌ده! شاید هزاران دختر

و پسر همزمان، در حال تحمل عذاب و سختی هستند.

ماحی، دختری بود که برگزیده شده بود تا تاوان بده!

ساعت 3 بامداد، در حالی که همه چراغ‌های عمارت رنگ سیاه به خودشون گرفتند؛ تنها یک اتاق

که در خطر!

ماحی خوابیده و آشفته این پهلو و اون پهلو می‌شد. میلاد، پسر دل‌باخته، به خوابی عمیق فرو

رفته و در عالم رویا، دست و پا می‌زد تا سعی کنه بیدار بشه اما، نفس‌های سنگین اون، نشان

دهنده‌ی بی‌هوشی اون در خواب وهم‌آور بود!

یک نفر اما، در این عمارت خاموش، بیدار بود و چشم انتظار این‌که، با چشم‌های خودش آشفته‌گی و ترس رو توی چهره‌ی ماحی ببینه!

ساعت 3 و 5 دقیقه بامداد، در اتاق ماحی با قیژ مخصوص به لحظه‌های مرگ آور باز شد...

ماحی

صدای نفس‌های خودم رو توی خواب می‌شنیدم. توی یه بیابون تاریک و پرت در حال دویدن بودم!

نفس نفس می‌زدم و هراسون به این ور و اون ور نگاه می‌کردم. دستم رو گذاشتم روی سرم و با ناله نشستم روی زمین؛ اما زمین بیابون، گرم بود و کلافه کننده. چرا چیزی توی این بیابون معلوم نیست؟ چرا یه ساختمون؟ یه کوه؟ یه درخت؟ فقط زمین بود و ترک‌هایی که به اون صفت داده بودن؛ اما ترک‌ها، ازشون گدازه‌های آتشین جاری بودن. کم کم حس سوزش، توی پوست بدنم ایجاد شد و بلند شدم. هر قدم که برای دویدن بر می‌داشتم؛ سوزش رو احساس می‌کردم. دویدم. دویدم و دویدم؛ اما هیچ خبری از امید نبود. دو تا دستام رو، روی سرم گذاشتم و جیخ زدم: خدا.

در یک آن فضای دورم، مثل کاغذ مچاله شد و پرت شدم توی واقعیت. صدای تیک تاک ساعت رو می‌شنیدم. با نفس نفس نیم خیز شدم روی تخت و آب گلووم رو با صدا قورت دادم. به میلاد که غرق خواب بود روی صندلی و نفس‌های سنگین می‌کشید؛ خیره شدم و لبخند محوی زدم. نگاهم رو سمت ساعت چرخوندم که 3 و 5 دقیقه رو نشون می‌داد. نفسم رو فوت کردم بیرون؛ که صدای قیژ در بلند شد. هنوز اتفاقی نیفتاده قلبم ریتم گرفت.

سریع دراز کشیدم روی تخت و پتو رو کشیدم روی سرم ولی، یکمی کشیدم پایین تا بتونم با چشم اطراف رو ببینم. دستم رو گذاشتم جلوی دهنم، تا صدای نفس کشیدنم معلوم نشه. در تا آخر باز شده بود؛ ولی تاریکی بود. قلبم به شدت می‌کوبید و منتظر اون موجود لعنتی بودم اما، با ورود حنا به اتاقم چشم‌هام تا ته گشاد شد. ثابت و ایستاده بود و به من خیره شده بود. چشم‌هاش از همیشه عجیب تر بودن؛ و این به ترس من بیشتر اضافه می‌شد.

حنا، ثابت وسط اتاق و ایستاده بود و کاری انجام نمی‌داد. عرق از سر و صورتم می‌ریخت پایین و این بیشتر کلافم می‌کرد. دلم می‌خواست بلند شم و جیخ بزدم؛ تا میلاد بیدار شه و به دادم برسه

ولی، واقعا از ترسم نمی‌تونستم تکونی بخورم. هر لحظه که به حنا نگاه می‌کردم؛ حس می‌کردم دارم به مرگ نزدیک‌تر میشم!

چشم‌هام رو، روی هم فشار دادم تا از ترسم کم بشه. چند لحظه چشم‌هام رو بسته نگه داشتم و باز کردم ولی... حنا دیگه اونجا نبود!

پتو رو زدم کنار و نشستم. به اطراف نگاه کردم؛ ولی واقعا از حنا خبری نبود! با صدای میلاد، دستم رو گذاشتم روی قلبم و نفسم رو فرستادم بیرون.
- خوبین؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- آره، آره چیزی نیست. ببخشین بیدارتون کردم.

دستی به چشم‌هاش کشید و خوابالو گفت:

- چرا در بازه؟

بهش زل زدم و آب دهنم رو قورت دادم؛ که انگار متوجه شد چیزی هست و سریع از روی صندلی بلند شد و به سمت در رفت. به بیرون نگاه کرد و اومد داخل در رو بست. نیم نگاه آشفته‌ای به من که دل توی دلم نبود انداخت و چراغ اتاق رو، روشن کرد. دوباره روی صندلی نشست و کلافه دستاش رو کشید لای موهاش و گفت:

- واقعا سر در نمی‌ارم. من همیشه فکر می‌کردم این اتفاق‌های ترسناک مخصوص فیلم‌هاست. مردی که من می‌پرستیدم؛ نگران بود و این باعث شده بود بغض توی گلویم جا خوش کنه. دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روی سرم و بی صدا اشک ریختم. خدایا این چه بلایی که ما گرفتارش شدیم؟ صدای میلاد رو شنیدم:

- ماحی خانم دارید گریه می‌کنید؟

دماغم رو کشیدم بالا و گفتم:

- نه. دارم سعی می‌کنم خوابم ببره.

دروغ گفتم اما، صدای گرفتم نشون از حالم می‌داد. پتو از روی سرم کشیده شد و چشم‌های طوسی میلاد نمایان شد. لبخند زد! هر چند تلخ اما دلنشین. اخم‌هاش رو به نشونه‌ی اعتراض در هم کشید و گفت:

- به من دروغ می‌گی؟

توی اون موقعیت خندیدم و گفتم:

- به نظرتون باید چی کار کنم؟ من شما رو هم توی دردسر انداختم.
نشست روی تخت کنارم و گفت:
- درسته که هم من می‌دونم توی خطر افتادیم هم شما اما، این رو هم می‌دونم که هرچی که داره اتفاق می‌افته بی حکمت نیست ماحی خانم.
نگاهم کرد و زل زد توی چشم‌هام و گفت:
- چرا بین این همه آدم من باید پیام اینجا و گیر بیفتم؟ چرا من گیر افتادم تا مراقب شما باشم؟ حق با اون بود. واقعا چرا؟ خدایا قربونت برم اگه از یه طرف داری گوشت بدنم رو می‌ریزی؛ از یه طرف یه نفر رو فرستادی تا از ترسم هرچند کوچیک، کم کنه! میلاد همون‌طور که زل زده بود به چشم‌هام، لبخندی نشوند روی لبش و گفت:
- شاید برای این که...
سکوت کرد و من کنجکاو پرسیدم:
- برای چی؟
نگاهش رو گرفت و سرش رو انداخت پایین و با خجالت گفت:
- برای این که بهتون علاقه دارم!
مطمئنم به دوماه نمی‌کشه که من سخته می‌کنم. از بس که این قلب وامونده، محکم و تند تند به سینم می‌کوبه! با خجالت نگاهم رو گرفتم و با دست خودم رو باد زدم و گفتم:
- چه قدر گرم شد.
نگاه خندونش روی من نشست و لحن مهربونش به گوشم خورد:
- ب‌هتره بخوابیم. حداقل از این لحظات یه سودی ببریم و توی عذاب نباشم.
سرم رو تند تند پشت سرهم تکون دادم که برگشت روی صندلی و گفت:
- تا شما نخوابید؛ من نمی‌خوابم. پس با خیال راحت چشم‌هاتون رو ببندین و به آینده‌ی خوب فکر کنید.
منظورش رو گرفتم و درحالی که خندم رو می‌خوردم؛ نگاه از نگاه شیطون و خندونش گرفتم و چشم‌هام رو بستم. مهم نبود که ما توی خطر وحشتناکی بودیم؛ مهم این بود که توی این ساعت اعتراف میلاد رو شنیدم و این برام خیلی شیرین بود.
دوست داشتم برای چندساعتی که، خواب هم بودم خوش باشم. فارق از این که قراره اتفاق‌های بدتری برامون بیفته

صبح که بیدار شدم با میلاد که گردنش کج شده بود؛ روی صندلی مواجه شدم. دلم خیلی براش سوخت. بیچاره داره به خاطر من این همه سختی می‌کشه!

آروم از روی تخت بلند شدم و پتو رو انداختم روی میلاد. دلم نمی‌اومد دیگه بیدارش کنم و اسیر شه باز. از اتاق رفتم بیرون و به سمت اتاق حنا رفتم. دستم رو گذاشتم روی دستگیره‌ی در ولی، با یاد اتفاقات دیشب قلبم ضربان گرفت و نفسم رو محکم فرستادم بیرون. آروم دستگیره رو کشیدم پایین و یه لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم. وارد اتاق شدم و بلند گفتم:

- حنا جان عزیزم؟ بلند شو صبحانه حاض...

اما با دیدن تخت خالی حنا، حرفم نصف و نیمه موند. با تعجب به اطراف نگاه کردم و گفتم:

- حنا؟ کجایی؟

پشت پرده، توی کمد و داخل حموم و دستشویی رو هم گشتم؛ ولی نبود. شاید زودتر بیدار شده رفته پایین. خواستم از اتاق برم بیرون که، نگاهم دوباره به نوشته‌های لوسیفر افتاد؛ که بهم دهن کجی می‌کردن. با نفرت نگاه ازشون گرفتم و از اتاق رفتم بیرون. با حالت دو از پله‌ها رفتم پایین و ولوم صدام رو بردم بالا و گفتم:

- حنا؟

اما صدایی نمی‌اومد. با دیدن خدمتکار که از داخل باغ به سمت آشپزخونه می‌رفت؛ جلوش رو گرفتم و گفتم:

- حنا کجاست؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- باید خواب باشن خانم!

با این حرفش قلبم لرزید و محکم زدم روی دستم و گفتم:

- یا خدا.

ازش فاصله گرفتم و دویدم سمت تمام، اتاق‌هایی که اونجا بود. در تک تکشون رو باز کردم و گشتمشون. هیچ خبری نبود! رفتم داخل باغ و همه جا رو گشتم و بلند اسمش رو صدا زدم. همه خدمتکارا که کلا 3 تا بیشتر نبودن؛ اومدن بیرون تا به من کمک کنن. حتی از عبدالله هم خبری نبود! مثل دیوونه‌ها دور خودم چرخیدم و داد زدم:

- حنا؟ حنا جان عزیزم کجایی؟

تمام تن و بدنم می لرزید. چه بلایی سرش اومده؟ نکنه دیشب حالش بد شده و با اون وضعیت، جایی گم شده باشه؟ برگشتم داخل خونه و جیخ زدم:
- حنا؟

با صدای پا که از پله‌ها سریع می اومدن پایین، نگاهم چرخید سمتشون که دیدم میلاد حراسون داره میاد پایین. تا رسید، به سمت من اومد و با نگرانی گفت:
- چی شده؟

دستم رو گذاشتم روی قلبم و با بغض گفتم:

- حنا نیست. هیچ جایی نیست!

دستش رو کشید لای موهای پریشونش و گفت:

- یعنی چی که نیست؟

خدمتکارها با نگرانی نگاه از ما گرفتن و رفتن سمت آشپزخونه. اشک‌هام شروع به باریدن کرد و گفتم:

- یعنی کجاست آقا میلاد؟

میلاد دستش رو به سمت مبل‌ها گرفت و گفت:

- شما بشینید؛ من میرم دنبالش می‌گردم. نگرانش نباشید!

بی حال نشستم روی مبل و میلاد به سمت اتاق‌هایی که زیر راه پله بود رفت. بی جون داد زدم:

- میشه یه لیوان آب برای من بیارید؟

اسم هیچ‌کدوم از خدمتکارها رو نمی‌دونستم. چند دقیقه گذشت ولی نه خبری از میلاد بود نه

خدمتکارها! بی حال تر از قبل بلند شدم و در حالی که اشک‌هام رو پاک می‌کردم، به سمت

آشپزخونه رفتم. تا وارد شدم گفتم:

- گفتم میشه یه لیوان...

اما هیچ‌کسی توی آشپزخونه نبود. قشنگ اطراف رو نگاه کردم؛ ولی هیچ‌کسی داخل آشپزخونه

نبود! من خودم با چشم‌های خودم دیدم که همشون اومدن اینجا!

دست و پاها مثل همیشه به لرزه افتاد و نفسم به شماره. از آشپزخونه دویدم بیرون و جیخ

زدم:

- کجا رفتین؟

انگار کل عمارت رو سکوت فرا گرفته بود و من بودم و من! صدای افتادن ظرف از توی یکی از اتاق‌ها بلند شد. آروم آروم، به سمت اتاقی که کاملاً زیر راه‌پله قرار گرفته بود رفتم. دستم رو گذاشتم روی دستگیرش و آروم کشیدمش پایین. در با صدای قیژ دلهره‌آوری باز شد. داخل شدم؛ ولی همه جا تاریک بود و هیچ چیزی معلوم نبود. با دست‌های لرزونم روی دیوار، دنبال کلید چراغ برق می‌گشتم. نفس‌هام، به شدتی صدایش بلند بود که توی کل اتاق می‌پیچد و توی گوش خودم اکو می‌شد! پاهام می‌لرزید و هرآن آماده‌ی افتادن بودم. بالاخره دستم به یه شی سرد و برجسته برخورد کرد و سریع کلید رو فشردم. با روشنایی جیخ بلندی سر دادم؛ که با اطمینان می‌تونم بگم کل عمارت لرزید. چسبیدم به دیوار و با وحشت به میلاد که خونی روی زمین افتاده بود و گلدون کنارش شکسته بود؛ نگاه کردم. با گریه داد زدم:

- آقا میلاد.

لرزون‌تر از دفعه‌ی قبل به سمت میلاد رفتم. نشستم جلوش و با گریه گفتم:

- آقا میلاد؟ صدای من رو می‌شنوین؟ تو رو خدا بلند بشین.

دستم رو بردم سمت دماغش، اما یک‌هو سرش رو بلند کرد که جیخ زدم و به سمت عقب رفتم.

با درد نالید:

- ماحی...

اما با کشیده شدنش روی زمین، جیخ بلندی زدم و با وحشت به دری که توی همین اتاق بود؛ و نصف پاهای میلاد داخل اون اتاق بود خیره شدم. داخلش تاریک بود و هیچ چیزی معلوم نبود.

میلاد دوباره کشیده شد؛ که دست‌هاش رو بند زمین کرد و گفت:

- ماحی خانم، اون موجود اینجاست. شما بایه....

با دادی که زد؛ متقابلاً جیخ زدم و پریدم سمش و دستش رو گرفتم. محکم گرفته بودم و با گریه

می‌گفتم:

- نه، دستم رو محکم بگیر!

در اون لحظه دیگه هیچ چیزی برام اهمیت نداشت؛ جز نجات دادن جون میلاد. با شدت کشیده

شد که منم همراهش کشیده شدم. میلاد سعی می‌کرد راضیم کنه تا من منصرف بشم؛ ولی یک

لحظه هم به منصرف شدن فکر نمی‌کردم. پاهام رو محکم روی زمین نگه داشتم و با شدت میلاد

رو کشیدم. هر موجودی که بود؛ خیلی قوی بود. داد زدم و محکم کشیدمش؛ که بالاخره ول شد و من خوردم زمین!

در اتاق با شدت بسته شد و چراغ‌ها خاموش شد. میلاد به سرفه بلند شد و اومد سمت من. این رو از صدای نفس‌هاش می‌فهمیدم. چراغ گوشیش رو، روشن کرد و انداخت تو صورت من. چشم‌هام رو بستم که گفت:

- ممنون، واقعا نمی‌دونم قرار بود چه اتفاقی برام بیفته.

در حالی که نفس نفس می‌زدم گفتم:

- نمی‌تونستم ولتون کنم. چه اتفاقی افتاد؟

نور رو از روی صورت من گرفت و انداخت به داخل اتاق. بی حال گفتم:

- بهتره از اینجا بریم بیرون تا بهتون بگم.

به سختی بلند شدیم، دیگه خجالت می‌کشیدم دست‌هاش رو بگیرم. در رو خواست باز کنه؛ اما باز نمی‌شد. محکم دستگیره‌ی در رو بالا و پایین کرد؛ اما فایده‌ای نداشت. با وحشت گفتم:

- در قفل شده!

نگران زل زدم به چشم‌های وحشت زده‌اش، که در یک آن پاهام کشیده شد و با صورت خوردم زمین. داد میلاد بلند شد و صدای جیخ من. کشیده می‌شدم و ناخن‌هام روی زمین کشیده می‌شد. جیخ زدم:

- نذار برم!

حس ترس و وحشت، دلهره و مرگ رو در یه آن با هم داشتم. مغزم ارور می‌داد و می‌دونستم که دیگه راهی برای نجات من نیست. تا به خودم اومدم؛ از زمین فاصله گرفتم. فشار روی سرم بود و

انگاری داشت خون به مغزم زیادی می‌رسید. میلاد با داد و نگرانی صدام می‌کرد و من جیخ

می‌زدم. انگار دیگه داخل اون اتاق نبودم و جای دیگه بودم. با دیدن نور گوشه‌ی میلاد جیخ زدم:

- من اینجام. کمک!

خودم رو تکون می‌دادم؛ ولی پاهام به یه چیز محکم وصل شده بود! فشار زیادی روم بود و با تکون خوردن من، فشار بیشتر می‌شد. میلاد به سمتم اومد و نور رو انداخت روی صورتم. با

دیدن من، وحشت زده گفت:

- ماحی...

با حس شی تیزی روی پهلوم، جیخ کبودی زدم و تند تند خودم رو تکون دادم. میلاد مونده بود چی کار کنه و اسمم رو صدا می‌زد. در یک آن، نور قرمزی داخل اتاق رو، روشن کرد. دونه‌های عرق از سر و صورتم جاری بودن. نور قرمز باعث وحشت بیشترمون می‌شد و میلاد سرگردون‌تر. توی اتاق هیچ وسیله‌ای نبود.

دستم رو به سمت صورتم بردم؛ تا دونه‌های عرق رو از روی صورتم پاک کنم. میلاد سعی می‌کرد دنبال راه فراری باشه و منم تکون می‌خوردم بلکه آزاد بشم. کم کم چراغ قطع و وصل شد. چه اتفاقی داره می‌افته؟ چشم‌هام رو بستم و دوباره باز کردم؛ ولی همچنان چراغ قطع و وصل می‌شد. با چشم دنبال میلاد گشتم ولی اونم نبود. این چراغ لعنتی باعث می‌شد نفهمم دور و برم داره چه اتفاقی می‌افته.

خودم رو به سمت پاهام بالا کشیدم؛ تا بلکه بینم چی بهش وصل شده. هرکاری می‌کردم نمی‌تونستم برم بالا. فشار به کمرم وارد می‌شد! سه یا چهار بار این کار و انجام دادم ولی خسته شدم و دوباره به حالت اولیه برگشتم؛ که با دیدن میلاد جلوی صورتم جیخ زدم. خودم رو تکون دادم و از عمق وجودم جیخ کشیدم. میلاد بود اما، اسیر دست‌های اون موجود لعنتی! دلم می‌خواست می‌تونستم چشم‌هام رو ببندم؛ ولی از شدت وحشت تمام مدت جیخ می‌کشیدم؛ طوری که حنجرم خش برداشت و به سرفه افتادم. موهای بلند اون موجود، کامل پشت سر میلاد قرار گرفته بود و دستاش روی بدن میلاد بالا و پایین می‌شد. زبونم بند اومده بود و نمی‌دونستم باید چی کار کنم!

آروم دست‌هام رو بلند کردم و گذاشتم روی گوش‌هام. صدای خور خور اون موجود شیطانی، با روح و روانم بازی می‌کرد. تا دست‌هام رو گذاشتم روی گوشم، چشم‌هام به چشم‌های یک‌دست سفیدش افتاد؛ و از اعماق وجودم جیخ بلندی کشیدم. تا به خودم پیام با مخ افتادم روی زمین و درد توی دست و پاهام پیچید. صدای شکستن شیشه رو شنیدم. چراغ قطع و وصل می‌شد! با این‌که درد داشتم؛ ولی از ترسم سریع از روی زمین بلند شدم و چسبیدم به دیوار اما، دیدم که اون موجود میلاد رو انداخته روی زمین و داره با خودش می‌بردش! با گریه نالیدم:

- خدایا! چی کار کنم؟

از یک طرف می‌ترسیدم برم سمتش، از یک طرف هم نمی‌تونستم بیخیال باشم. نگاهم به اتاقی بود که اون موجود داخلش شد. این‌جا همه چیش عجیب غریب بود!

با قدم‌های لرزون و بدنی پر از درد، به سمت اتاق رفتم. داخل که شدم بوی تعفن به مشامم خورد. عوق زدم ولی تمام حواسم به میلاد، و اون موجود بود که کج و کوله راه می‌رفت و خور خور می‌کرد. به سرعت قدم‌هام اضافه کردم و خواستم بپریم روی میلاد و سریع دست‌هاش رو بگیرم؛ که با برگشتن اون موجود، جیغی زدم و چسبیدم به دیوار. چهرش ترسناک‌تر شد و چشم‌هاش خونی!

تپش قلب گرفته بودم و هر لحظه ممکن بود که قلبم از حرکت بایسته! میلاد رو ول کرد و به سمت من حمله‌ور شد. جیغ زدم و دویدم به سمت خروجی، ولی دیگه دری نبود! با وحشت به دیوار که جای خالی در رو نشون می‌داد؛ خیره شدم و در یک آن چسبیده شدم به دیوار. صدای جیغ موجود توی گوشم پیچید و همزمان با جیغ من یکی شد! ناخن‌های بلندش توی پهلوهام فرو رفت و به جیغ‌هام اضافه شد! بی حال شدم و نالیدم: - خدایا خودت به دادم برس.

با گفتن این جمله توی صورتم جیغ زد و من هم همراهش جیغ کشیدم. دست‌هاش رو گذاشت روی صورتم! با تمام وجودم، خودم رو تکون دادم؛ تا بلکه از دستش خلاص بشم. حتی حاضر شدم دست‌هاش رو بگیرم بلکه خلاص بشم. اما اون خیلی قوی‌تر بود! سرم رو ثابت نگه داشت و توی چشم‌های وحشت زدم زل زد. خور خور کنان گفت: - آدم!

با شنیدن صدایش جیغ زدم و اون دستش رو کرد لای موهام و کشیدشون. پرتم کرد روی زمین که خوردم به میلاد.

بی‌جون بودم و آماده‌ی مرگ اما، میلاد به خاطر من توی این خطر بزرگ افتاده. بدترین صدایی که توی عمرتون شنیدین، صدای چی بوده؟

صدای قیژ در کمد یا اتاقتون؟ صدای جیغ یه زن یا بچه؟ یا صدای ناله‌ی یه گربه؟

ولی در اون لحظه بدترین صدایی که من توی عمرم شنیدم؛ صدای پای شیطان بود.

جون این‌که از روی زمین بلند بشم رو نداشتم ولی، کاش کور می‌شدم و این صحنه‌های جنون‌آمیز رو نمی‌دیدم!

اون موجود، داشت تبدیل می‌شد به یه چیز ترسناک‌تر! لباس سفید پاره‌ای که تنش بود؛ دیگه تنش نبود و فقط اسکلتی بود که چشم داشت و ناخن‌های بلند!

آروم آروم به سمتون میومد. اون لحظه، تنها کاری که می‌تونستم بکنم؛ التماس کردن به خدا بود!

پیره‌ن میلاد رو چنگ زدم و نالیدم:

- بیدار شو!

اما هیچ صدایی نشنیدم ازش. جیغ زدم:

- بیدار شو.

صدای جیغم خفه شد و با یه ضربه اساسی به سرم، چشم‌های مثل مهتابی، چشمک زد و روی هم افتاد!

"فرمود: تو از مهلت داده شدگانی!

گفت: پروردگارا از آنجا که مرا فریفتی، بر سر راه راست تو در کمین بندگان می‌نشینم! سپس از پیش رو و از پشت سر، و از طرف راست و از طرف چپ آن‌ها، به سراغشان می‌روم و اکثر آن‌ها را، شکرگزار نخواهی یافت! (سوره اعراف، آیه 15 و 16 و 17)"

بی‌حال دستم رو کشیدم روی زمین. سفت بود و سرد! بوی خون می‌اومد و باعث می‌شد که از شدت بوی بدش، اخم‌هام در هم بشه. به سختی چشم‌هام رو باز کردم و بدنم رو که بیش از اندازه درد می‌کرد؛ تکون دادم. نفس عمیقی کشیدم و به اطرافم که تاریک بود نگاه کردم. چند تا سرفه کردم و به سختی دستم رو، به زمین بند کردم و نیم‌خیز شدم. کامل به همه جا نگاه کردم. محدوده‌ی اطرافم پر از دار و درخت بود! هوا به شدت سرد بود و باعث می‌شد که درد به اندام بدنم اضافه بشه.

به سختی بلند شدم و هراسون به اطرافم نگاه کردم. من کجا بودم؟ دوباره سرفه کردم و دست روی گلوم گذاشتم. به شدت درد می‌کرد!

نمی‌دونستم باید به کدوم سمت برم. تاریکی فضایی که داخلش بودم؛ مثل همیشه به ترسم اضافه می‌کرد. تمام این مدتی که من وارد این ماجرا شدم؛ ترس مثل خوره، چیره‌ی جونم شده بود.

بدون این‌که بدونم قدم برداشتم تا بلکه به یه جایی برسم. یه قسمتی بود از همه جا تاریک‌تر بود ولی، من مجبورم که خودم رو نجات بدم. حتی نمی‌دونم میلاد و حنا کجا هستن.

چشم هیچ جایی رو نمی دید و دستام رو، روی درختا می کشیدم. انگار من توی یه جنگل سوت و کور گیر افتاده بودم! به معنای واقعی، جون راه رفتن رو نداشتم؛ ولی وقتی پای ترس درمیون باشه، هرکاری از دستم بریاد انجام می دم.

ده دقیقه ای این مسیر تاریک رو طی کردم؛ تا این که پاهام رفت داخل آب. ترسیدم! نکنه یه رودخونه ای چیزی باشه یکدفعه غرق بشم؟

آب دهنم رو قورت دادم و یکم دیگه جلو رفتم تا این که، فضا یکم روشن تر از قبل شد. خیلی خیلی کم روشن شد!

خداروشکر رودخونه نبود و یه چشمه ی عادی بود. نشستم و چند مشت آب پاشیدم به صورتم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره بلند شدم و از آب خارج شدم. رو به روم دقیق یه کلبه بود. با تعجب جلوتر رفتم و نگاهش کردم.

نکنه اینم یه تله باشه؟ با خودم درگیر بودم که بالاخره تصمیم گرفتم برم داخلش. به سمتش رفتم و با سختی، درش رو پیدا کردم. آروم بازش کردم که صدای بدی داد. از داخل کلبه، بوی چوب سوخته به مشام خورد. یعنی امکان داره که کلبه آتش گرفته باشه؟ نه! حرف کاملاً احمقانه ای بود. داخل رفتم که سرم خورد به یه چیزی. یه طناب که آویزون شده بود. با شک گرفتمش و کشیدمش که همه جا روشن شد! با تعجب همه جا رو از نظر گذروندم.

یه تخت با روکش سفید و یه یخچال کوچیک، با یه میز و یه صندوقچه روش. همین! وسط کلبه و ایستاده بودم و نمی دونستم چی کار کنم. نگاهم بیشتر به سمت اون صندوقچه بود.

بالاخره دلم رو به دریا زدم و رفتم روی صندلی نشستم. دستم رو کشیدم روی صندوقچه، که حسابی خاک نشسته بود روش. درش رو باز کردم و داخلش رو نگاه کردم. یه پیرهن تا شده سفید با گل های ریز صورتی ملایم. با دوتا دفترچه!

دوتا دفترچه رو برداشتم و نگاهشون کردم. اولی که جلدی زرد داشت رو باز کردم و صفحه ی اولش رو خوندم:

- "برای دختر کوچولوم"

از پیرهن و طرز نوشتن این جمله، فهمیدم که نویسنده این دفترچه یه زن بوده. زدم صفحه ی بعد که نوشته بود:

- "خیلی خوشحالم. انگار دنیا رو بهم دادن. امروز فهمیدم که سه ماه باردارم"

دوباره زدم صفحه ی بعد:

- "امروز تصمیم گرفتم که برم سونوگرافی. دختر کوچولوم، امروز من و بابایی فهمیدیم که تو یه دختر ملوس و نازی. از این که قراره دست‌های کوچولوت رو لمس کنیم؛ خیلی خوشحالیم"

- "جدیدا حس می‌کنم یه نفر داره نگاهم می‌کنه. به بابایی هم که میگم؛ میگه طبیعیه و توی دوران بارداری همچین توهمات می‌زنی. آخه توی این 8 ماه اولین باره که این حس رو داشتم. شاید حق با بابایی باشه دختر عسلم"

- "دیگه کاملا حس می‌کنم شب‌ها موقح خواب، یه نفر داره نگاهم می‌کنه. دختر عزیزم، تو حس ترس رو از دل مامانی حس می‌کنی. کاش می‌شد بابایی هم بفهمه و درکم کنه"

اخم کردم و آب دهنم رو قورت دادم. صفحه‌ی بعد زدم و با تعجب خوندمش:

- "سه سالی می‌شد که برات خاطره ننوشتیم. می‌دونم همشون کوتاهن ولی، من احساساتم رو کوتاه بیان می‌کنم دختر کوچولوم. تو الان 3 سالته و من تمام این مدت حتی جرات نمی‌کردم تنهات بذارم. همه میگن دیوونه شدم؛ ولی کاملا حس می‌کنم یکی دنبالمه. الکی نیست که، من سه ساله دارم این حرف رو تکرار می‌کنم. مگه میشه این همه توهم؟ حاضرم حتی به جون خودت هم قسم بخورم، که یک نفر توی اون خونه داره من رو اذیت می‌کنه. تمام ترسم این که، تو رو از من بگیرن."

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و صفحه‌ی بعد رو خوندم:

- "درست پنج شب که نخوابیدم. هر وقت که چشم روی هم می‌ذارم؛ صدای گریه‌ها رو می‌شنوم ولی، وقتی وارد اتاق میشم؛ تو راحت خوابیدی. خدا می‌دونه دارم چه غذایی رو تحمل می‌کنم. هرچی به بابایی میگم این خونه رو بفروشیم و بریم جای دیگه، بهم میگه آروم باشم و این‌ها همش توهمه. حنای عزیزم..."

با دیدن اسم حنا، حس کردم قلبم توی دهنمه! دستم رو گذاشتم روی قلبم و گفتم:

- این، این خاطرات مادر حناست!

نفسم رو محکم فرستادم بیرون و با کنجکاو و تعجب بیش از اندازه، ادامه‌ی نوشتش رو خوندم:

- "حنای عزیزم، امروز که برده بودمت حموم، بعد از این که فرستادمت بیرون من، موجودی رو داخل آئینه دیدم که چشم‌های سفید و موهای بلندی داشت. انگار خودِ شیطان بود!"

با ترس، دفترچه رو پرت کردم روی میز و بلند نفس کشیدم. به اطراف نگاه کردم! خدایا، این چه بلایی که نازل شده توی این سر خاک بر سرم؟! من وسط دل جنگل چی کار می‌کردم؟

سعی می‌کردم که به اعصابم مسلط بشم؛ ولی کنجکاوی بیش از حد، باعث می‌شد که دست‌هام به سمت دفترچه هدایت بشه و تصمیم بگیرم بخونمش.

دوباره بازش کردم و خوندمش:

- "خیلی لاغر شدم و زیر چشم‌هام گود افتاده. مامانی داره از بین میره. خیلی می‌ترسم حتی از بابات. حس می‌کنم دیگه دوستم نداره. وقتی بهش میگم یه نفر داره اذیتم می‌کنه، سرم داد می‌کشه و میگه تمومش کنم این خزعولات رو. هیچ‌کسی حس من رو درک نمی‌کنه. حتی تو هم دیگه طرف من نمیای و از قیافه من می‌ترسی. شبی نیست که اون موجود لعنتی نیاد سراغم و اذیتم نکنه. اول‌ها قیافش فرق داشت؛ ولی الان، کلا تبدیل شده به یه چیز ترسناک‌تر. به این ایمان آوردم که واقعا، شیطان خودش اومده تا اذیتم کنه!"

همه‌ی این‌ها رو با وحشت و تعجب خوندم. زدم صفحه‌ی بعد، ولی همش خط خطی شده بود! با تعجب تا آخر ورق زدم ولی، همه‌ی نوشته‌ها خط خطی شده بود. نه یه خط خطی عادی، بلکه عصبانی و خیلی سریع!

چرا حس می‌کردم مادر حنا هم به درد من گرفتار شده بوده؟ چرا بابای حنا، باور نمی‌کرده وقتی این‌همه تغییر رو توی زنش احساس می‌کرده؟

دستم به سمت دفترچه‌ی دومی رفت و بازش کردم. صفحه‌ی اولش نوشته شده بود:

- "یه کلبه پیدا کردم توی جنگلی که پشت کوچه خونمون قرار داره. هر روز میام اینجا و خاطرات رو می‌نویسم. کاملا شدم یه آدم که هیچ‌کسی، نگاهش نمی‌کنه. کامیار چند بار من رو برد پیش روان‌پزشک ولی، هیچ فایده‌ای نداشت چون اون دکتر روان‌پزشک هم، حرفم رو باور نمی‌کرد. خدایا، خیلی خسته شدم. حتی دیگه نمی‌تونم دختر کوچولوی نازم رو بغل کنم و بوسش کنم. از من می‌ترسه. همش تقصیر اون موجود لعنتی! گاهی می‌زنه به سرم که خودم رو بکشم!"

دلم خیلی برای مادر حنا مچاله شد. تمام حسی که اون داشت رو، الان من داشتم تجربه می‌کردم. دلم می‌خواست زنده بود و بهش می‌گفتم که حس‌ت رو درک می‌کنم.

قطره‌ی اشکی که از چشمم افتاد پایین رو، ردش رو پاک کردم و زدم صفحه‌ی بعد ولی، این رو یکم بدخط نوشته بود چون معلوم بود تند نوشته:

- "امروز وقتی رفتم توی اتاق حنا، تا باهاش یکم روزم رو بگذرونم و دیوونگیم رو بذارم کنار، دیدم که لباسش رو خط خطی می‌کنه. از این کارش منعش کردم؛ ولی توی صورتم پرید و جیخ زد. مثل دیوونه‌ها! بغلش کردم و بوسیدمش تا آرام شد. ولی بعد از چند دقیقه، زد زیر گریه و با دستش

به پشت سرم اشاره کرد. برگشتم که بینم به چی اشاره می‌کنه؛ که شیطان رو دیدم. حنا رو بغل کردم و جیخ زدم؛ ولی وقتی کامیار وارد اتاق شد؛ سرم داد زد که چرا حنا رو بغل کردم و ترسوندمش. حنا هم فقط گریه می‌کرد و سعی داشت از بغل من بیاد بیرون و بره سمت باباش. خدایا من تمام زندگیم رو باختم. به اون موجود لعنتی که دنبال انتقامِ باختم!"

نفس‌هام به شماره افتاده بود و حس می‌کردم که من، الان اون کسی هستم که داره حس‌های مادر حنا رو تجربه می‌کنه. این زن چه دردی رو تحمل کرده. چرا؟ چرا کسی کمکش نمی‌کرده؟

گریم شدت گرفت و ورق زدم:

- "امروز عصر که یکم خوابیدم تا از سردردم کم بشه، باز هم صدای اون شیطان رو شنیدم. انگار خواب برای من حروم اعلام شده بود! نشستم روی تخت، ولی متوجه یه برگه شدم. وقتی برش داشتم فهمیدم روش یه چیزی نوشته شده. به لاتین بود و عجیب این بود که انگار با خون نوشته شده بود! می‌دونستم که هدف اون موجود، اذیت کردن من بود. اسمی که روی برگه بود رو خوندم. نوشته شده بود(ماحی)!"

با دیدن اسم خودم، رنگ از رخسارم پرید و به اشک‌هایی که از چشم‌هام میومد؛ اضافه شد. سریع ورق زدم:

- "دیگه آخرای عمرمه. چون این روزها، پهلوهام از ناخن‌های اون لعنتی حسابی سوراخ شده و خونریزی کرده. روحم که خستست. دیشب دوباره اون اسم رو برام نوشته بود؛ ولی کف دستم با چاقو! به کامیار هم که نشون دادم؛ با ترس بهم گفت که دیوونه شدم و از قصد این کار رو کردم. نمی‌دونم ماحی کیه ولی، حس خوبی راجع بهش ندارم و همش فکر می‌کنم کسی که مثل من قراره اذیت بشه! خدایا، می‌دونم تو خیلی خوبی و شیطان، داره سد راه خوبی‌های بشر میشه. وقتی از بهشت بیرونش کردی اومد دنبال انتقام. انتقامش فقط سد راه خوبی‌ها نبود. انتقامش در واقع اذیت کردن آدم‌ها بود. من یکی از اون قربانی‌ها هستم که داره با روح و روانم بازی میشه!"

زبونم بند اومده بود و بدنم بی‌حس شده بود. تنها کاری که توی اون لحظات می‌کردم؛ ورق زدن دفترچه بود.

- "تعداد اسم ماحی زیادتر شده و من همش دعا می‌کنم؛ همچین شخصی وجود نداشته باشه. دیشب که خوابم نبرد؛ رفتم کنار شومینه نشستم و به سوختن هیزم‌ها خیره شدم. ولی طبق معمول همیشه، شیطانِ لعنت شده به سراغم اومد. دوباره اسم ماحی رو بهم داد و با ناخن‌هاش

اذیتم کرد. فقط گریه می‌کردم! جرات جیخ زدن نداشتم. چون همه بهم می‌گفتن دیوونه! گریه باعث شده بود که شجاع بشم و با ترس و لرز بپرسم که ماحی کیه؟ اون موجود فقط، یه کلمه گفت(قربانی)!

اون لحظه تنها حسی که داشتم؛ حس مرگ بود! به صفحه‌ی بعد نگاه کردم که نوشته بود: - "باید برای یه بار خطر کنم و برم با واقعیت رو به رو بشم؛ تا ماحی که قربانی بعدی، با این موجود لعنتی درگیر نشه. امروز می‌خوام کار رو یک‌سره کنم با شیطان لعنت شده. بخاطر یه انتقام، از بهشت رونده شد و اومد زمین تا آدم‌های خوب رو به آتش خودش گرفتار کنه. تا وقتی خدا رو دارم؛ به این اعتقاد دارم که شیطان ته تهش، گرفتار آتشی میشه که خودش درست کرده بوده. حتی هزاران برابر سوزان‌تر و وحشتناک‌تر، از آتش خودش. خدایا! می‌دونم تو داری نگاهم می‌کنی و اینم می‌دونم که هوام رو داری. پس امروز دستم رو بگیر و راهی پیش روم بذار. یا نجات، یا برای همیشه مرگ! اما ماحی، امیدوارم که وارد این ماجراها نشه و دردی که من تحمل کردم؛ به جونش نیفته که شب و روز ازش گرفته میشه. کاش بتونم یه بار دیگه حنا کوچولوم رو بغل کنم. برای این کار هم که شده باید، تصمیم بگیرم با وحشت رو به رو شم. بسم الله الرحمن الرحیم"

تمام مدت به این جمله‌ی آخرش خیره بودم. کسی که جون خودش رو داد برای این راه. پس موجودی که من رو اذیت می‌کنه؛ خود شیطان نفرین شدست! زدم صفحه‌های بعد ولی همش سفید بود! فهمیدم که اون زن، جون خودش رو داده ولی، هیچ نتیجه‌ای هم حاصلش نشده بوده. دلم سوخت برای زنی که حتی عشقش هم باورش نکرد. سخته بچه‌ای که از وجود خودته، ازت بترسه و حسرت به آغوش کشیدنش رو داشته باشی! اشک‌هام رو پاک کردم و نالیدم: - من چی کار کنم خدا؟

خدا! یادم رفته بود صداس کنم. خدا همون کسی که مامانم می‌گفت؛ حتی اگه به مورچه تبدیل شی و بری تو جعبه‌ی چوب کبریت قائم بشی؛ دوباره می‌تونه تو رو ببینه! چرا فراموش کرده بودم تو رو دارم؟ لبم رو گزیدم و به شدت گریه کردم. خدایا! تو همونی هستی که بخاطر انسان، شیطان رو که فرشته‌ای بود عاشق و شیدا رو برای نافرمانیش از بهشت بیرونش کردی. تو همونی هستی که در هر لحظه، به بنده‌ها نگاه می‌کنی و ماها طلبکارانه ازت می‌پرسیم "مارو می‌بینی اصلا؟"

خود من هیچ‌کاری برای تو نکردم. حتی یک رکعت نماز هم نخوندم! بعد از مرگ پدر و مادرم هم، خیلی کم سمت رو صدا زدم. این خیلی نامردیه که تو بخاطر انسان، فرشته‌ای که هزاران سال با عشق برات عبادت می‌کرد رو بیرون کنی؛ ولی ما انسان‌ها حاضر نباشیم حتی دورکعت نماز بخونیم برای شکرگزاری. چه غفلت کردم و الان دارم تاوان انتقام شیطان رو پس می‌دم!

شیطان! اون موجود کریه المنظر و زشت، که به فکر انتقام از انسان‌هاست و عذاب دادن ما براش لذت، مطمئنم که روزی می‌رسه که حتی اگه من نباشم؛ یکی هست که اون رو از بین بیره!

دفترچه دومی رو برداشتم. دلم می‌خواست همراهم باشه تا اون جمله‌ی آخرش، بهم امید بده که می‌تونم از پشش بر پیام. نگاهم به سمت لباس کشیده شد. درش آوردم و بازش کردم. یه لباس خیلی بلند بود با آستین‌های بلند و متناسب. انگار این لباس رو خیلی دوست داشت!

لبخندی زدم و به سر و وضع خودم که کلی داغون شده بود؛ نگاه کردم. بهتره لباسم رو با این عوض کنم. حتما خودش هم راضی.

لباسم رو عوض کردم و اون رو پوشیدم. با وجود این لباس، حتی به شلوار هم نیازی نیست ولی، من که شانس ندارم. بهتره شلوارلیم پام باشه! شالم رو درست کردم و به دور و بر کلبه نگاه کردم. خسته بودم ولی نمی‌تونستم بیخیال میلاد و حنا بشم. باید حنا رو پیدا کنم و نجاتش بدم. خدایا، خودت کمک کن که پیداشون کنم.

دفترچه رو گذاشتم داخل جیب شلوارلیم و از کلبه زدم بیرون. هوا گرگ و میش بود و اطراف مشخص شده بود. سمت راست رو نگاه کردم که فقط آب بود. به سمت چپ نگاه کردم که مسیر، وارد یه جای تاریک دیگه می‌شد. عزمم رو جزم کردم و به سمت مسیر حرکت کردم. هوا به شدت سرد بود و من جز اون لباس، هیچ چیز دیگه‌ای تنم نبود! توی کل راه، سوره‌هایی رو که بلد بودم رو خوندم. به این باور رسیده بودم که خدا، نگاهم می‌کنه و مطمئنم که کمک می‌کنه. صدای پاهام که روی سبزه‌ها می‌نشست؛ باعث می‌شد که سکوت فضا شکسته بشه. داخل اون تاریکی شدم و نفس عمیق کشیدم. صدای جیک جیک پرنده‌ها رو می‌شنیدم و خوب خداروشکر حداقل حس تنهایی نمی‌کنم.

همین‌طور راه می‌رفتم و نفس عمیق می‌کشیدم؛ که پاهام به یه چیزی گیر کرد و خوردم زمین. با درد نشستم و دستم رو تکوندم. با اخم به چوب بزرگی که اونجا بود خیره شدم و گفتم:

- انگار کوری ماحی. چشم‌هات رو باز کن دیگه!

دوباره به چوب بزرگ که سد راهم شده بود نگاه کردم. دیگه خیلی بزرگ بود خدایی! یکم که دقت کردم فهمیدم تنه‌ی یه درخت. دستم رو به زمین بند کردم و بلند شدم و ایستادم.

من چجوری این قدر راحت خوردم زمین؟ این خیلی گنده‌است و من باید پاهام رو فقط سه متر بلند می‌کردم تا بتونم رد بشم ازش! گاهی وقت‌ها به عقل خودم شک می‌کنم. چرا حالا این بنده خدا قطع شده؟ مسیری که این درخت بریده شده بود؛ و افتاده بود روی زمین رو طی کردم و رسیدم به سرش. یه تبر روی تنه‌ی درخت بریده شده بود. فهمیدم که یه نفر، توی این جنگل داره زندگی می‌کنه. به تبر نگاهی دقیق انداختم. یعنی توی طول این راه این تبر به دردم می‌خوره؟ نیم‌نگاهی به اطراف انداختم و تبر رو به زور از روی تنه‌ی درخت برش داشتم.

خیلی سنگین بود؛ ولی باید تحمل می‌کردم. برگشتم به راهم ادامه بدم که نگاهم افتاد به سه متر جلوتر. یه چاله‌ی خیلی بزرگی اونجا بود؛ که حتی از این فاصله هم معلوم بود که چه قدر داخلش تاریک و گود! تبر رو سفت توی دستم گرفتم و به سمت چاله حرکت کردم.

به داخلش نگاه کردم؛ ولی هیچ چیزی معلوم نبود. بدبختی این که نه گوشی همراهم دارم نه یه چراغ قوه، که حداقل اینجا به دردم بخوره. لعنتی به شانسم فرستادم و با خودم گفتم:

- ماحی! تو که به هر حال باید توی دل خطر بری. بیا و برو داخلش ببین چه خبره. یا می‌میری و راحت میشی؛ یا زنده می‌مونی و به راحت ادامه میدی.

فکر کنم باید اول تبر رو بندازم پایین بعد خودم برم داخل. بدون هیچ فکری تبر رو انداختم پایین، که صدای کمی از ته گودال بلند شد. اگه بیفتم دست و پام می‌شکته. دست‌هام رو مشت کردم و با خودم کلنجار رفتم.

آروم آروم به سمت عقب رفتم و بعد دویدم سمت گودال و پریدم پایین. درد بدی داخل بدنم، مخصوصاً پاهام پیچید. ناله‌ای کردم و دستم رو روی زمین کشیدم. با پیدا کردن تبر، به سختی از جام بلند شدم و به اطراف نگاه کردم. هیچ چیزی معلوم نبود! بوی تعفن و خاک، با هم قاطی شده بود و باعث شده بود که راحت نتونم تنفس کنم.

از سمت راستم باد میومد و فکر کنم که باید این راه رو پیش بگیرم تا به یه جایی برسم.

بی‌معطلی راه افتادم و توی یکی از دستام تبر بود؛ با اون یکی دیوار رو لمس می‌کردم تا متوجه بشم دارم به کدوم سمت میرم.

نمی‌دونم چه قدر بود که راه رفته بودم؛ ولی از خستگی و ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. چشمم رو باز و بسته کردم بلکه کور نشم توی این تاریکی! توی سیاهی زل زدم به رو به روم تا حداقل

بتونم یه چیزی ببینم ولی، با دیدن یه نور سفید که خیلی خیلی کم بود و به زور متوجهش می‌شدم؛ جون گرفتم و به سرعت قدم‌هام اضافه کردم.

مثل تشنه‌ای شده بودم توی کویر، که توهم سراب رو می‌زد. ولی من مطمئن بودم که این سراب نیست و واقعیتِ چون، شدت نور داشت قوی‌تر می‌شد و من به اون نزدیک‌تر! دستم رو گرفتم جلوی چشمم، چون به شدت داشت چشمم رو می‌زد؛ ولی به راهم ادامه دادم. کم کم از شدت نور کم شد و روشنایی ثابتی توی فضا حاکم شد! از دیدن فضای رو به روم حیرت زده، دهنم باز شد.

یه جنگل بود اما، با جنگلی که من توش بودم خیلی فرق داشت و تفاوتش این بود که، این روشنایی بیشتری داره و البته بگم؛ انگار اینجا هنوز روز!

دوباره به قدم‌هام سرعت بخشیدم و شروع کردم داخل جنگل رو گشتن؛ تا بلکه حنا و میلاد رو پیدا کنم. خواستم داد بزنم و اسمشون رو صدا بزنم که چشمم به دالن، عروسک حنا افتاد. دویدم سمتش و از روی زمین برش داشتم. کثیف شده بود؛ اما همچنان ترسناک بود و حال به هم زن! دستم رو کشیدم روش و ل**ب زدم:

- یعنی کجا می‌تونین رفته باشین؟

سرمای بدی رو پشتم حس کردم. تنم لرزید و گفتم:

- وای چه سرد شد!

خواستم بلند شم ولی چشمم روی زمین خشک شد. دست‌هام لرزیدن ولی، محکم تبر رو گرفتم و نفسم رو فوت کردم بیرون. سایه‌ش رو می‌دیدم که داره پشت سرم راه میره. آب دهنم رو قورت دادم و در یک آن بلند شدم و شروع کردم دویدن. با تمام قدرتم می‌دویدم و سعی می‌کردم به پشت سرم نگاه نکنم. صدای خور خور و پاهاش رو می‌شنیدم که دنبالم میاد. پاهام دیگه توان دویدن نداشت. وایستادم و برگشتم سمتش و محکم تبر رو گرفتم دستم. به سمتم حمله کرد؛ که تبر رو بلند کردم و جیخ زدم. تبر و محکم زدم توی شکمش! داد ترسناکی کشید و با سرعت از کنارم رد شد. ناباور به جای خالیش خیره شدم؛ و این دفعه من بلند شدم و دویدم سمتش. باید ببینم کجا میره تا بتونم میلاد و حنا رو پیدا کنم. شروع کردم دویدن؛ ولی اصلا دیگه نمی‌دیدمش!

وایستادم و نفس نفس زدم. با چشمم اطراف رو گشتم تا پیداش کنم؛ ولی آب شده بود رفته بود توی زمین. با صدای ناله، وحشت زده به پشت درخت‌ها نگاه کردم. صدای ناله‌ی یه دختر بچه

بود! نکنه... نکنه حنا باشه؟ دویدم پشت درختی که رو به روم بود. با دیدن موهای طلایی حنا
جیغی زدم و گفتم:

- حنا!

پیرهنش پاره شده بود و صورتش زخمی. با دیدن من زد زیر گریه و گفت:
- خاله ماحی.

بغلش کردم و سر و صورتش رو بو*س*ه باران کردم. ضجه زد:

- خاله می‌دونی چه قدر منتظرت بودم؟ چرا این همه من رو تنها گذاشتی؟ می‌دونی چند روز
انتظارت رو کشیدم؟ خیلی بدی خاله.

"چند روز" این کلمه هزاربار توی مغزم اکو شد. از خودم جداش کردم و موهایش رو فرستادم پشت
گوشش و گفتم:

- من رو ببخش عزیزم. چه اتفاقی افتاد؟

درحالی که بدنش می‌لرزید و هق هق می‌کرد، گفت:

- همون روزی که رفتیم شهربازی یه نفر دستش رو گذاشت روی دهنم و من خوابم برد. خاله تو
دیگه نیومدی دنبالم!

احساس خفگی می‌کردم. پاهام سست شد و محکم نشستم روی زمین! حنا روزی که رفتیم
شهربازی گم شده بود. پس اون کسی که دنبالم بود کی بود؟ دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و
نالیدم:

- اون لعنتی شیطان بود!

چشم‌هام پر از اشک شد و نالیدم:

- دقیقا از همون موقع مشکلاتم بیشتر شد!

"ای فرزندان آدم! مبادا شیطان فریبتان دهد. آن‌گونه که پدر و مادر (نخستین) شما را از بهشت
بیرون کرد (با وسوسه‌ی خوردن از آن درخت) لباس را از تن آن دو برکند تا عورت‌هایشان را بر آنان
آشکار سازد. همانا شیطان و گروهش شما را از آن‌جا که شما آن‌ها را نمی‌بینید، می‌بینند. ما
شیاطین را دوستان و سرپرستان کسانی که ایمان نمی‌آورند قرار دادیم. (آیه 27 سوره اعراف)"
حنا با گریه گفت:

- من می‌ترسم. بیا از اینجا بریم خاله!

نگاهش کردم و آروم گفتم:

- باید یه نفر دیگه رو پیدا کنیم عزیزم.

خیلی ریسک بود که حنا رو دنبال خودم ببرم ولی، نمی‌تونستم همین جوری ولش کنم و برم. از روی زمین بلند شدم و حنا رو بغل کردم. سبک بود و برام مشکلی ایجاد نمی‌کرد. بغل خودم باشه خیالم راحت تره! اشک می‌ریختم و مسیری رو که نمی‌دونستم به کجا، منتهی میشه رو دنبال کردم. شیطان! اون موجود رذل و پست فطرت، اومده دنبال انتقام از انسان‌ها! می‌خواد ثابت کنه که از ما انسان‌ها قوی‌تر و برتر! بغضی که توی گلویم بود مهار نشدنی بود. از این ناراحت بودم که هزاران پیامبر و امام برای ما فرستاده شد؛ تا ایمان بیاریم ولی، ما انسان‌ها فقط به فکر خودمون بودیم و خوش‌گذرونی‌های دنیایمون.

حنا سرش رو گذاشت روی شونم، با بغض توی گوشش گفتم:

- حنا؟ قرآن بلدی بخونی؟

سرش رو بلند کرد و با اشک توی چشمم زل زد. ل**ب‌های کوچولوش رو حرکت داد:

- فقط یه دونه. اونم بابایی یادم داد!

زل زدم توی چشم‌هاش و ملتمس گفتم:

- بخون برام.

سرش رو گذاشت روی شونم و با صدای بچگونش برام خوند:

- بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ. قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ، اللّٰهُ الصَّمَدُ، لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یُولَدْ، وَ لَمْ یَكُنْ لَهُ کُفُوًا اَحَدٌ.

اون لحظه، آرامشی توی وجودم تزریق شد که به این باور رسیدم؛ خدا هوام رو داره. حنا رو

محکم‌تر بغل کردم و به سرعت قدم‌هام اضافه کردم. چشمم به یه مسیر تاریک افتاد. با قدرت

بیشتر قدم برداشتم و به سمت تاریکی حرکت کردم!

دو قدم باهاش فاصله داشتم، حنا رو محکم گرفتم و نفسم رو محکم فوت کردم بیرون. داخلش

شدم و تاریکی من رو در بر گرفت. نفس کم آورده بودم و صدای ناله‌ی حنا رو می‌شنیدم. با

این‌که چیزی رو نمی‌دیدم؛ ولی همچنان راه می‌رفتم تا به یه جایی برسم. با تابش نور شدید

خورشید توی چشم‌هام، دست آزادم رو گذاشتم روی چشمم. چند لحظه گذشت که دستم رو از

روی چشمم برداشتم و با تعجب به اطرافم نگاه کردم. حنا رو گذاشتم روی زمین و اونم متعجب

به همه جا خیره شد. ترسید و دست‌های کوچولوش، دست‌هام رو اسیر کرد. متعجب به فضایی

که داخلش بودم خیره شدم. این... این باور نکردنی بود؛ ما دقیقاً وسط خونه وایستاده بودیم!

نفس نفس می‌زدم و مثل دیوونه‌ها به اطراف نگاه می‌کردم. حس می‌کردم میلاد یه جایی از همین خونه‌است! به حنا نگاه کردم و جدی گفتم:

- دست‌هام رو به هیچ وجه ول نمی‌کنی.

سرش رو تکون داد و برای این‌که از ترسش کم کنم؛ لبخندی زد و به سمت راه پله‌ها رفتم. صدا می‌ومد! صدای لالایی، صدای جیغ دختر بچه، صدای ناله‌ی یه زن دیوونه و صدای انتقام شیطان! همه‌ی این صداها رو از توی اتاق خودم می‌شنیدم. جلوی در اتاقم وایستادم و چشم‌هام رو بستم. نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

- بسم الله الرحمن الرحيم.

دست حنا رو محکم گرفتم و با دست دیگم، در رو باز کردم. با باز شدن در، موجی از سرما بدنم رو لزونند. اتاقم مثل سردخونه شده بود! داخل شدم و از دیدن میلاد که روی تخت خوابیده بود؛ خوشحال شدم! لبم به خنده باز شد و صداش زد:

- میلاد!

بالا سرش رفتم و نگاهش کردم. صورتش بی‌رنگ بود و دیگه مهربونی چشم‌هاش معلوم نبود! حنا خودش رو بهم فشرد. چشم‌هام پر از اشک شد و با گریه گفتم:

- آقا میلاد؟ صدام رو می‌شنوین؟

جرات این‌که دستم رو دراز کنم و تکونش بدم رو نداشتم. می‌ترسیدم از این‌که اتفاقی نباید بیفته؛ افتاده باشه! اشک‌هام شروع به باریدن کردن؛ ولی زبونم نمی‌چرخید دیگه صداش کنم. دستم رو گذاشتم روی گلوم، تا بلکه از شر اون بغض تیز و خفه‌کننده خلاص بشم. ضجه زد:

- میلاد.

نشستم روی زمین و حنا محکم بغلم کرد. سرم رو گذاشتم روی تخت و گریه کردم! تکون نمی‌خورد. مردی که عاشقش بودم؛ دیگه چشم‌های پاکش رو، باز نمی‌کرد تا امیدوارم کنه به آینده!

با صدای جیغ حنا، سریع سرم رو بلند کردم و به میلاد که روی تخت نشسته بود و قیافش تو هم بود خیره شدم. ناباور زمزمه کردم:

- آقا میلاد.

دستش روی گردنش بود و از درد ناله می‌کرد؛ با شنیدن صدای من، نگاهم کرد و نالید:

- ماحی...

خوشحال میون گریه‌هام خندیدم و گفتم:

- شما زنده‌اید؛ باورم نمی‌شه!

به اطراف نگاه کرد و گفت:

- نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد. شما خوبین؟

بعد به حنا نگاه کرد و متعجب گفت:

- کجا رفته بودی تو عمو؟ کل خونه رو زیر و رو کردیم!

حنا فقط متعجب نگاهش می‌کرد. خودم جواب دادم:

- ماجرا داره؛ بهتون میگم!

سرش رو تکون داد و خواست حرفی بزنه؛ که با صدای کشیده شدن شی‌ای مثل میز روی زمین،

دوتامون سکوت کردیم و با وحشت به هم نگاه کردیم. صدا از پایین میومد. سریع بلند شد و

آروم گفت:

- شما همین‌جا بمونید.

خواست بره که پیرهنش رو چنگ زدم و گفتم:

- نه! ما همه با هم درگیر این ماجرا شدیم و با هم دیگه تمومش می‌کنیم.

کلافه نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

- پس پشت سرم راه بیاید.

آروم از اتاق رفت بیرون و ما هم دنبالش راه افتادیم. حنا تمام مدت، خودش رو به من می‌فشرده و

با ترس به اطراف نگاه می‌کرد. حالا فهمیدم که این دختر بچه، واقعا معصوم و ترسناک نیست

بلکه، اون کسی که ترسناک بود و من سعی داشتم ازش محافظت کنم و از عالم پرت بودم؛

شیطان بود!

از پله‌ها پایین رفتیم و به زمین که شکافته شده بود؛ نگاه کردیم. به قدری سکوت خونه رو فرا

گرفته بود که صدای نفس‌های ما، بلندترین صدا توی خونه بود!

وسط خونه وایستادیم و میلاد نشست روی زمین تا ببینه اون شکاف چیه. منم خیره شده بودم

به شکاف، که ناگهان با صدای جیخ توی گوشم، جیخ بلندی کشیدم و پرت شدم روی زمین. در

یک آن، تمامی فضای خونه رو قرمزی و آتش فرا گرفت. حنا با گریه جیخ زد و خودش رو به من

رسوند. متقابلا جیخ زدم و میلاد هم به سمت ما دوید. خونه تبدیل شده بود به جهنم! آتیش از

در و دیواراش می‌ریخت پایین و سایه‌های قرمز ازشون عبور می‌کردن! صدای کشیده شدن شی تیزی روی زمین، گوشمون رو خراش داد. خودش بود! آره مطمئنم خود شیطان بود. حنا با دیدنش جیخ کبودی کشید و من فقط با ترس و دهنی باز، از کمبود اکسیژن زل زده بودم به اون موجود نفرین شده. میلاد خودش رو سپر ما کرده بود تا یه وقت اتفاقی برامون نیفته! اما اون، جلوی ما وایستاده بود و با همون یه دونه چشمش بهمون زل زده بود. آب دهنم رو قورت دادم و در حالی که عرق می‌ریختم از گرمای اطرافم، نالیدم:

- تو چی هستی؟

فقط نگاهمون می‌کرد. بلندتر داد زدم:

- تو چی هستی؟

یه قدم به طرفمون برداشت. عجیب این بود که دوباره ظاهرش تغییر کرده بود و فقط یه دونه چکمه به پاهاش بود! خم شد و گفت:

- آتش!

تن و بدنم شروع کرد به لرزیدن. میلاد فریاد زد:

- لعنت به تو، لعنت خدا به تو!

خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

- شما مردم، ادعا می‌کنید خدا رو دوست دارید؛ اما از او نافرمانی می‌کنید و معصیتش رو به جا می‌آورید. از طرفی می‌گید با من دشمنید؛ در حالی که بیشتر وقت‌ها از من اطاعت می‌کنید! با وجود لرزش دست و پاهام، بلند شدم و زل زدم به یه دونه چشمش. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- از ما چی می‌خوای؟ کی هستی؟

آتش اطرافمون بیشتر شد و گرمایش بیشتر. چشمش قرمز شد و با صدایی که، لرزه به جون هر بشری می‌انداخت گفت:

- من صاحب اسماعی پر آوازه، نامی بزرگ، طبلی عظیم و پر صدا (اما تو خالی) هستم. من، قاتل هابیل، غرق کننده‌ی قوم نوح(ع)، کشنده‌ی شتر صالح(ع)، برپا کننده‌ی آتش نمرودیان بر علیه ابراهیم(ع)، طراح قتل یحیی(ع)، غرق کننده‌ی قوم فرعون در نیل، مخترع سحر و جادو در برابر معجزه‌ی حضرت موسی(ع)، مسبب گوساله پرستی بنی اسرائیل، صاحب اره قتل زکریا(ع)، تحریک کننده‌ی اصحاب فیل برای تخریب کعبه، گرد آورنده‌ی دشمنان پیامبر در روزهای جنگ

بدر و حنین و...، به وجود آورنده‌ی بغض و حسد در روز تشکیل جلسه‌ی سقیفه، در دل اعضای شورا (نسبت به خلافت امام علی(ع))، شتریان و کجاوه‌دار و مددکار صاحب جمل در روز جنگ جمل، مانع پیروزی علی(ع) در روز جنگ صفین، شماتت کننده‌ی مومنانی که بخاطر حادثه‌ی کربلا ماتم زده بودند و خوشحال از غم و اندوه آن‌ها! امام و رهبر منافقین، هلاک کننده‌ی اولین و آخرین اولاد آدم(ع)، بزرگ ناکثین و پیمان شکنان، رئیس قاسطین و دشمنان عدالت، سایه به سایه مارقین و جاهلان و احمق‌ها هستیم. من ابو مره، شیطان، مخلوقی از آتش هستم! (بحارالانوار، ج60، ص253)

دیگه گرما و سوزش آتش اطرافم یادم رفته بود. این همه شجاعت رو خدا به من داد؛ تا بتونم در برابر وسوسه‌هاش، که سعی داشت من رو تسلیمش کنه؛ مقاومت کنم و بگم:

- هزاران سال گذشت و به بشر سجده نکردی. تو، انسان‌ها رو عذاب نمی‌دی چون خدا هواشون رو داره. تو فقط اومدی به دنبال کینه و انتقام، در صورتی که می‌دونی قدرتت یاری نمی‌کنه تا اشرف مخلوقات رو از خدا دور کنی. این رو یادت باشه، اگه تو هر لحظه همراهمون هستی و سعی داری به آتش جهنم گرفتار بشیم؛ خدا هم همراهمون هست و راه بهشت رو نشونمون میده. تو هیچی نیستی جز یه موجود رذل و خارصفت!

خنده‌ی هیستریکی کرد و گفت:

- شما مردم، قوم دروغگویی هستید.

بی‌اهمیت بهش، برگشتم سمت میلاد و حنا و بهشون نگاه کردم. آرامش خاصی توی چشم‌های هردوشون بود. لبخندی به روشون پاشیدم و برگشتم. دستم رو گذاشتم روی قلبم و بی‌توجه به قدم‌های ابلیس که هرلحظه به من نزدیک‌تر می‌شد؛ زمزمه کردم:

- بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ. قُلْ اَعُوْذُ بِرَبِّ النَّاسِ، مَلِکِ النَّاسِ، اِلٰهِ النَّاسِ، مِنْ شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَاسِ، الَّذِیْ یُّوَسْوِسُ فِیْ صُدُوْرِ النَّاسِ، مِنْ الْجِنَّهٖ وَ النَّاسِ.

در یک آن صدای جیغ هزاران زن و موجود جنی به گوشم رسید. اشک از چشم‌هام فروریخت و تنها کاری که تونستم بکنم؛ این بود که داد بزنم:

- فرار کنید.

دویدم سمت میلاد و دست حنا رو گرفتم. صداها بیشتر و بیشتر می‌شد و من ناله‌ی ابلیس رو با گوش خودم می‌شنیدم. با سرعت، به سمت خروجی دویدیم که ناگهان، چشم‌هام سیاهی

رفت و صدای جیخ توی مغزم اگو شد و تبدیل شد به صدای بوق ممتد! افتادم روی زمین و چشم‌هام روی هم افتاد.

"بگو: پناه می‌برم به پروردگار سپیده صبح. از شر تمام آنچه آفریده است. و از شر هر موجود مزاحمی هنگامی که وارد می‌شود. و از شر آن‌ها که در گره‌ها می‌دمند و هر تصمیمی را سست می‌کنند. و از شر هر حسودی هنگامی که حسد می‌ورزد.(سوره فلق)"

چه قدر این جمله توی ذهنم تکرار شد؛ نمی‌دونم! فقط این رو می‌دونم که نور خیلی تیزی توی چشمم می‌زنه و اذیتم می‌کنه. دست‌هام رو آوردم بالا و گذاشتم روی چشم‌هام. نفس عمیقی کشیدم؛ با یادآوری تمام اتفاقات، با سرعت نشستم و به اطرافم نگاه کردم. اتاق خودم بود و من روی تخت نشسته بودم. همه چیز تمیز و روشن بود و بوی خیلی خوبی توی اتاق پیچیده بود. وسایل از تمیزی برق می‌زدن و موجب حیرتم شده بودن. آروم از روی تخت پایین اومدم و به لباسم که خیلی تمیز بود؛ خیره شدم! همون لباسی که برای مادر حنا بود و من تنم کرده بودم. با یاد حنا و میلاد سریع از اتاق بیرون رفتم و از دیدن سفیدی دیوارها و براقیشون، حیرت زده شدم و دستم رو گذاشتم روی ذهنم! این‌جا چه اتفاقی افتاده بود؟ مگه این خونه آتش نگرفته بود؟ به سمت اتاق حنا رفتم و درش رو باز کردم. از سرمای همیشگی خبری نبود و بالعکس، گرمای آرامش بخشی درون اتاق پراکنده شده بود. داخل شدم و به اطراف نگاه کردم. انگار همه وسایل، چون دوباره گرفته بودن. از نقاشی‌ها و نوشته‌های روی دیوار خبری نبود ولی، از حنا هم خبری نبود! دوباره از اتاق بیرون رفتم و به سمت پایین حرکت کردم. از پله‌ها که پایین اومدم؛ متوجه شدم خونه چه قدر درخشان و روشن شده. چه قدر همه چی آروم و خوب شده بود و دیگه باعث ترس نمی‌شد!

دستم رو گذاشتم روی قلبم و گفتم:

- خدای من!

با صدای خنده‌ی دختر بچه‌ای که مطمئن بودم حناست، به سمت حیاط دویدم و دیدم که با لباس‌های عروسکی، در حال بازی با میلاد! دستم رو بند کردم به ستونی که اونجا بود و نالیدم:

- این رویاست؟

حیاط، پر شده بود از نور خورشید و درختان سبز و گل‌های شکفته شده. خنده‌های حنا، به زیبایی این معجزه اضافه می‌کرد! میلاد، چشمش به من افتاد و لبخند زد. جای زخم، روی

پیشونیش بود ولی، صورتش پر از مهربونی و شادی بود. حنا رو که مشغول بازی با گل‌ها بود؛ تنها گذاشت و اومد سمت من. دستم رو دوباره گذاشتم روی قلبم و گفتم:

- من خوابم؟

خنده‌ای متین کرد و گفت:

- نه ماحی خانم. شما کاملا بیدارید! خدا نجاتمون داد؛ مثل همیشه!

گرمای اشک رو، توی چشم‌هام حس کردم و فهمیدم که این خواب نیست. بغض توی گلویم رو خفه کردم و نالیدم:

- خدا...

با صدای "الله اکبر" اذان، میلاد لبخندش دندون نما شد و گفت:

- وقت اذان ماحی خانم! خدا داره صدامون می‌کنه.

اشک از چشم‌هام فرو ریخت و گفتم:

- پس بهتر جوابش رو بدیم.

همراه با اشکم لبخندی زدم و به صحنه‌ی رو به روم، که حنا برام دست تکون می‌داد خیره شدم و

همراه میلاد، به صدای اذان گوش سپردم!

از جهان دو بانگ می‌آید به ضد

تا کدامین را تو باشی مستعد!

متع کفر و دین بی‌مشتی نیست

گروهی این گروهی آن پسندند!

"پرهیزکاران، هنگامی که گرفتار وسوسه‌های شیطان شوند؛ به یاد خدا و پاداش و کیفر اون می‌افتند و در پرتو یاد او راه حق را می‌بینند و بینا می‌گردند.(سوره اعراف، آیه 201)"

پایان

تاریخ:

24 بهمن ماه سال 1398

ساعت:

5:2 بعداز ظهر

پ.ن: دوستان گلم، این رمانم رو کوتاه نوشتم ولی سعی کردم تا جایی که لیاقت داشتم در مورد وسوسه‌های شیطان که از جمله خودم به دامش می‌افتیم، بنویسم. این رو یادمون باشه که خداوند بزرگ همیشه و همه جا با ماست و ما رو تنها نمی‌ذاره و اگه می‌تونیم بنویسیم و حتی بخونیم، بخاطر نعمت بزرگی که خدا نصیب ما کرده. امیدوارم لایق باشم و بتونم به تمامی این سوره‌ها عمل کنم. مثل همیشه، عاشقتونم به مولا!
در پناه حق...